











- سرشناسه : برکچیان، نوید، ۱۳۴۵  
 عنوان و نام پدیدآور : مشق خوب؛ به کوشش سیدنوید برکچیان؛ تصویرگران: سمانه مادرشاهیان، مینا طاهری باشریک.  
 مشخصات نشر : مشهد: انتشارات قدس رضوی، ۱۳۹۲.  
 مشخصات ظاهری : ۱۴۰ ص: مصور (رنگی).  
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۹-۰۹۳-۸  
 وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
 یادداشت : کتابنامه  
 یادداشت : گروه سنی: ب، ج، د.  
 موضوع : علی بن موسی (علیه السلام)، امام هشتم، ۱۵۳، ۲۰۳ق، داستان  
 موضوع : داستان‌های مذهبی  
 شناسه افزوده : مادرشاهیان، سمانه، ۱۳۴۷، تصویرگر  
 رده‌بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۷ د ۱۳۹۲ م ۴۵۹ ب  
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۷۱۲۰۶



نام کتاب:

## مشق خوب

به کوشش: سید نوید برکچیان

نویسندگان:

فرزانه خوش آهنگ - فاطمه خلغالی - علی موسی زاده

تصویرگران:

سمانه مادرشاهیان - مینا طاهری باشریک

نوبت چاپ: سوم ۱۳۹۲

شمارگان: ۲۵۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۹-۰۹۳-۸

مشهد: حرم مطهر رضوی، محسن جامع رضوی، ضلع غربی، اداره تولیدات فرهنگی

تلفن: ۰۵۱۱-۲۰۰۲۵۶۷

صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۷۳۵



۷	مقدمه
۹	او می آید...
۱۳	آن ها را نجات بده
۱۷	چطور خبر داشت؟
۲۱	نخواستیم خجالت بکشد
۲۵	میهمان حبیب خداست
۲۹	باید این را بگویند
۳۳	خیلی مهم است
۳۷	خیلی بیشتر از این ها است
۴۱	باید به خراسان بروم
۴۵	بلندبلند گریه کنید
۴۹	همه با هم باشیم
۵۳	ما شرط آن هستیم
۵۷	دعای تو مستجاب شد
۶۱	از عصبانیت قرمز شد
۶۵	شما را مجبور کرده بودند
۶۹	تازه فهمیدم



۷۳	او همچنان جیغ می کشید
۷۷	از برکت دعای اوست
۸۱	من معصومه ام (۱)
۸۵	من معصومه ام (۲)
۸۹	فقط سه دانه انگور (۱)
۹۳	فقط سه دانه انگور (۲)
۹۷	کار، کار خودشی است
۱۰۱	ضامن آهو...



## نوجوانان عزیز،

داستان‌نامه‌ای که پیش رو دارید، نتیجه مدت‌ها تلاش است برای شما؛ کتابی است که سعی دارد خیلی ساده توجه شما را به گوشه‌هایی از شخصیت آقایان امام‌رضا (علیه السلام) جلب کند.

این کار چندان ساده نبود....

داستان‌های کتاب به گونه‌ای انتخاب شده است تا در مجموع تصویری کلی از تاریخ زندگی امام (علیه السلام) به دست دهد. در تصویرگری داستان‌ها بنا بوده است جزئیات بیشتری به تصویر درآید تا تخیل شما را به داستان‌پردازی درباره آن جزئیات دعوت کند و بدین ترتیب خودتان بتوانید برای تصویر هر داستان، باتوجه به محور آن، داستان بگویید؛ مثلاً می‌توانید بین دو شخصیت موجود در هر تصویر، گفت‌وگویی را فرض کنید و آن را بنویسید؛ بنابراین هر داستان بسته به خلاقیت شما توسعه می‌یابد و بارها می‌توان آن را از دیدگاه‌های مختلف نوشت.

بعد از هر داستان دو صفحه خالی در نظر گرفته شده است؛ این صفحه‌ها می‌تواند دفتر نقاشی یا یادداشت شما یا حتی کتاب داستانی باشد که خود شما نوشته‌اید.

به خودتان اجازه دهید که با یکی از شخصیت‌های داستان همزادپنداری کنید؛ یعنی خود را به جای او بگذارید و تجربه‌تان را در صفحه‌های خالی بنویسید. اصلاً داستان دیگری را باتوجه به برداشت‌های خود و راهنمایی‌های پدر یا مادران درباره زندگی امام‌رضا (علیه السلام) بنویسید.

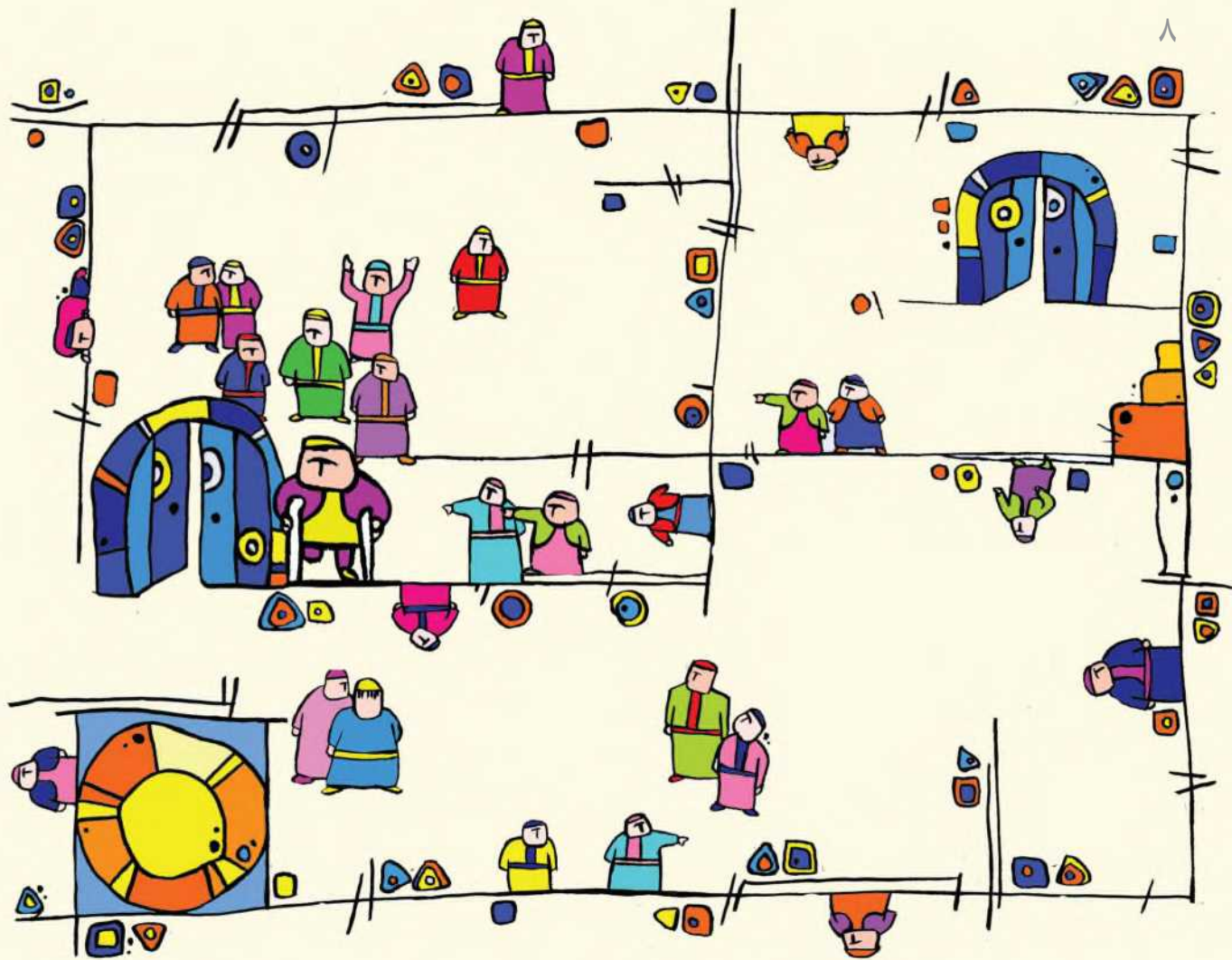
حتی می‌توانید این صفحه‌ها را به ثبت خاطراتتان از هر بار زیارت حرم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) اختصاص دهید؛ بنابراین اصلاً عجله‌ای برای خواندن داستان‌های این کتاب نداشته باشید.

می‌توانید داستان‌ها یا نقاشی‌های خود را برای ما بفرستید، شاید کتاب بعدی ما، مجموعه‌ای از داستان‌های شما باشد.

## آستان قدس رضوی

## معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی







## او می آید... ❖ ❖ ❖

مرا نبیند؛ چون بچه‌ها تا مرا می‌بینند دورم جمع می‌شوند و همه با هم صدا می‌زنند: «هوهو لنگو، هوهو لنگو»؛ بعد با سنگ مرا می‌زنند. پدرم می‌گوید: «اشکال ندارد، وقتی او به دنیا آمد تو هم راحت می‌شوی.» من هم می‌گویم: «اشکال ندارد.» و منتظر می‌مانم.

همیشه باید به چارچوب در تکیه بدهم و به خانه آن طرف کوچه نگاه کنم و خوب گوش بدهم تا صدایش را بشنوم؛ چون بچه‌ها وقتی به دنیا می‌آیند گریه می‌کنند...

\* \* \*

در آن پنجشنبه سروصدایی از خانه آن طرف کوچه آمد، من چوبدستی‌ام را زیر بغلم گذاشتم و به در نزدیک شدم، در باز بود، نگاهی انداختم، مردها و زن‌هایی توی خانه می‌رفتند و می‌آمدند، یک نفر چیزی گفت، همه خوشحال شدند.

من گفتم: «به دنیا آمد؛ او به دنیا آمد.» امروز چند شبانه است؟ پنجشنبه، یازدهم ذی‌قعدة سال ۱۴۸ قمری. علی؛ اسمش را علی گذاشتند.

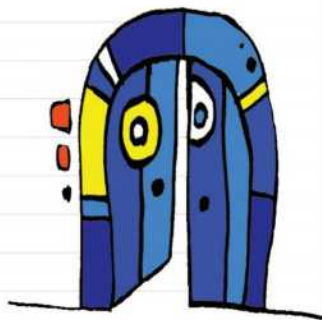
پدر و مادرم می‌گویند: «او می‌آید و تو راحت می‌شوی.»

من هم چوبدستی‌ام را زیر بغلم می‌گیرم و به کوچه می‌روم. یک پای من کوتاه است و هیچ‌کس با من بازی نمی‌کند، فقط بلدم صبح تا شب توی کوچه بایستم و منتظر بمانم، هیچ‌کار دیگری نمی‌توانم بکنم. یک لنگ هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند؛ هیچ‌کار. بچه‌های کوچه مرا بازی نمی‌دهند و «لنگو» صدایم می‌کنند.

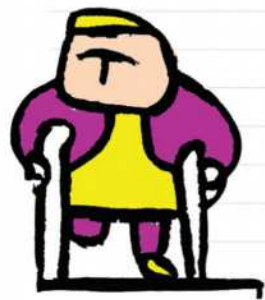
پدر و مادرم به خانه آن طرف کوچه اشاره می‌کنند و می‌گویند: «آخرش او به دنیا می‌آید و با تو هم‌بازی می‌شود.» آن طرف کوچه، خانه امام کاظم علیه السلام است؛ قرار است بچه‌دار شوند و او با من هم‌بازی شود. هیچ‌کس با لنگوها بازی نمی‌کند؛ اما او هم با لنگوها بازی می‌کند هم با آن‌هایی که لنگ نیستند. می‌گویند او خیلی مهربان است، اما هنوز به دنیا نیامده و من تنها هستم، شاید لنگوهای دیگری هم باشند که توی کوچه خودشان منتظرند.

من همیشه باید زیر چارچوب در قائم شوم تا کسی

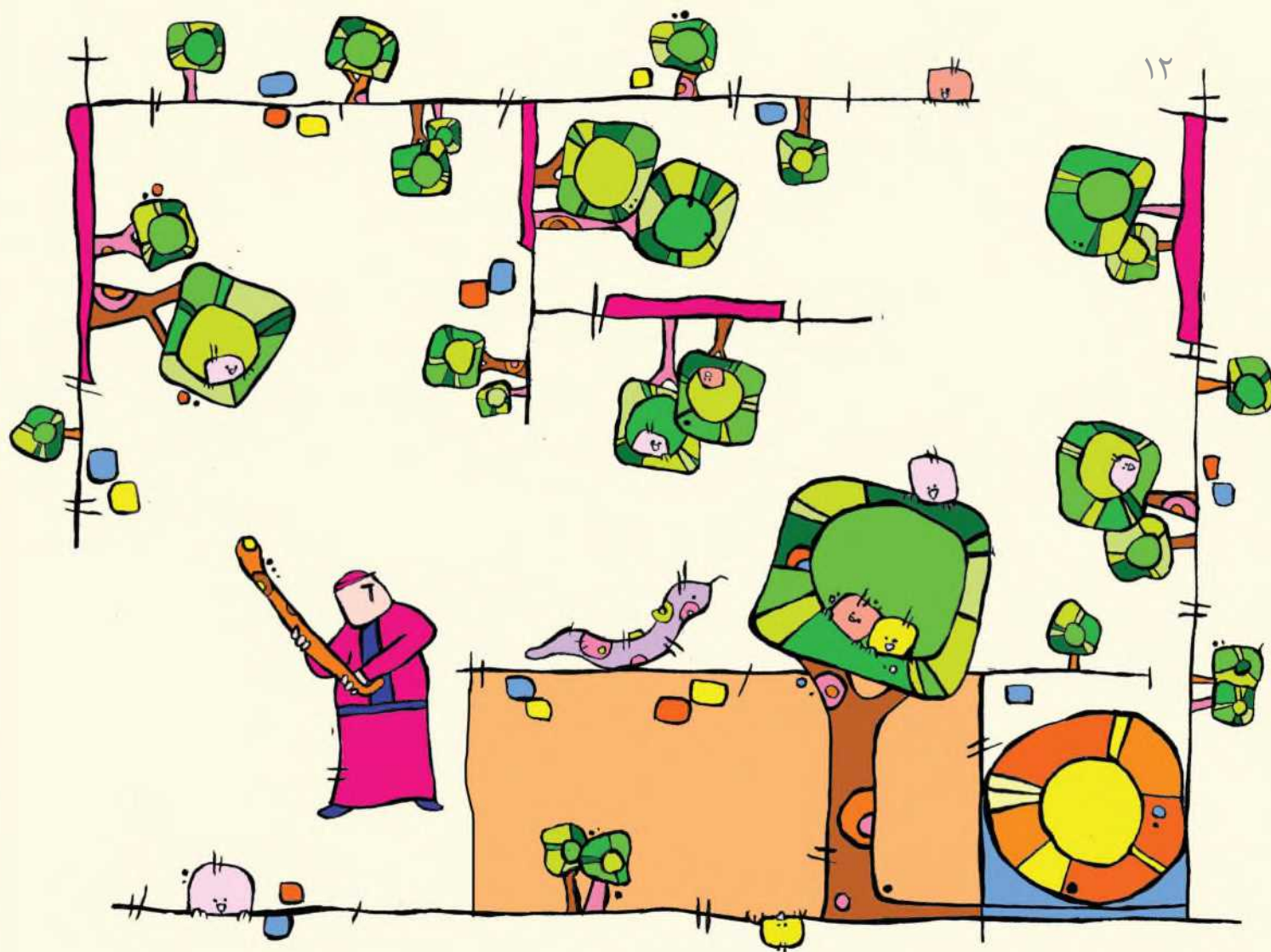














## ❖ آن‌ها را نجات بده ❖

سلیمان گفت: «نه!»

امام فرمود: «او از ما کمک می‌خواهد؛ می‌گویند که ماری نزدیک لانه‌اش رفته است و می‌خواهد بچه‌هایش را بخورد.»

سلیمان دستپاچه شد و گفت: «حالا چه کار کنیم؟»  
امام خم شد؛ عصایی را از زمین برداشت و به سلیمان داد و فرمود: «سلیمان این عصا را بگیر؛ همین حالا کنار لانه آن گنجشک برو و بچه‌هایش را نجات بده.»

گنجشک از روی شاخه درخت بلند شد و پر کشید، سلیمان به دنبال او تا نزدیک دیوار باغ رفت، مار روی دیوار پیچ‌و‌تاب می‌خورد و صدای بچه‌گنجشک‌ها بلند شده بود، سلیمان جلو رفت و گنجشک‌ها را نجات داد. گنجشک از بالای سر سلیمان پرواز کرد و در لانه، کنار جوجه‌هایش نشست.

نسیم خنکی لابه‌لای شاخه‌های درختان باغ می‌وزید و برگ‌ها را تکان می‌داد. گنجشکان از روی شاخه‌ها می‌پریدند و آواز می‌خواندند. سلیمان نشسته به تنه درختی تکیه داده بود و به صحبت‌های امام گوش می‌داد؛ یک‌دفعه امام سخنانش را قطع کرد. سلیمان گفت: «آقای من! دوست دارم باز هم صحبت‌های شما را بشنوم. چرا یک‌باره سکوت کردید؟»

امام به درختی اشاره کرد و فرمود: «آنجا را ببین.»  
سلیمان بلند شد و ایستاد و گفت: «کجا؟ آن درخت را می‌گویید؟»

امام فرمود: «نه، آن گنجشکی را می‌گویم که روی شاخه نشسته است.»

سلیمان کمی جلوتر رفت و گفت: «حالا می‌بینمش؛ چه سروصدایی راه انداخته است!»  
امام هم بلند شد و کنار سلیمان رفت و فرمود: «می‌دانی این گنجشک چه می‌گوید؟»

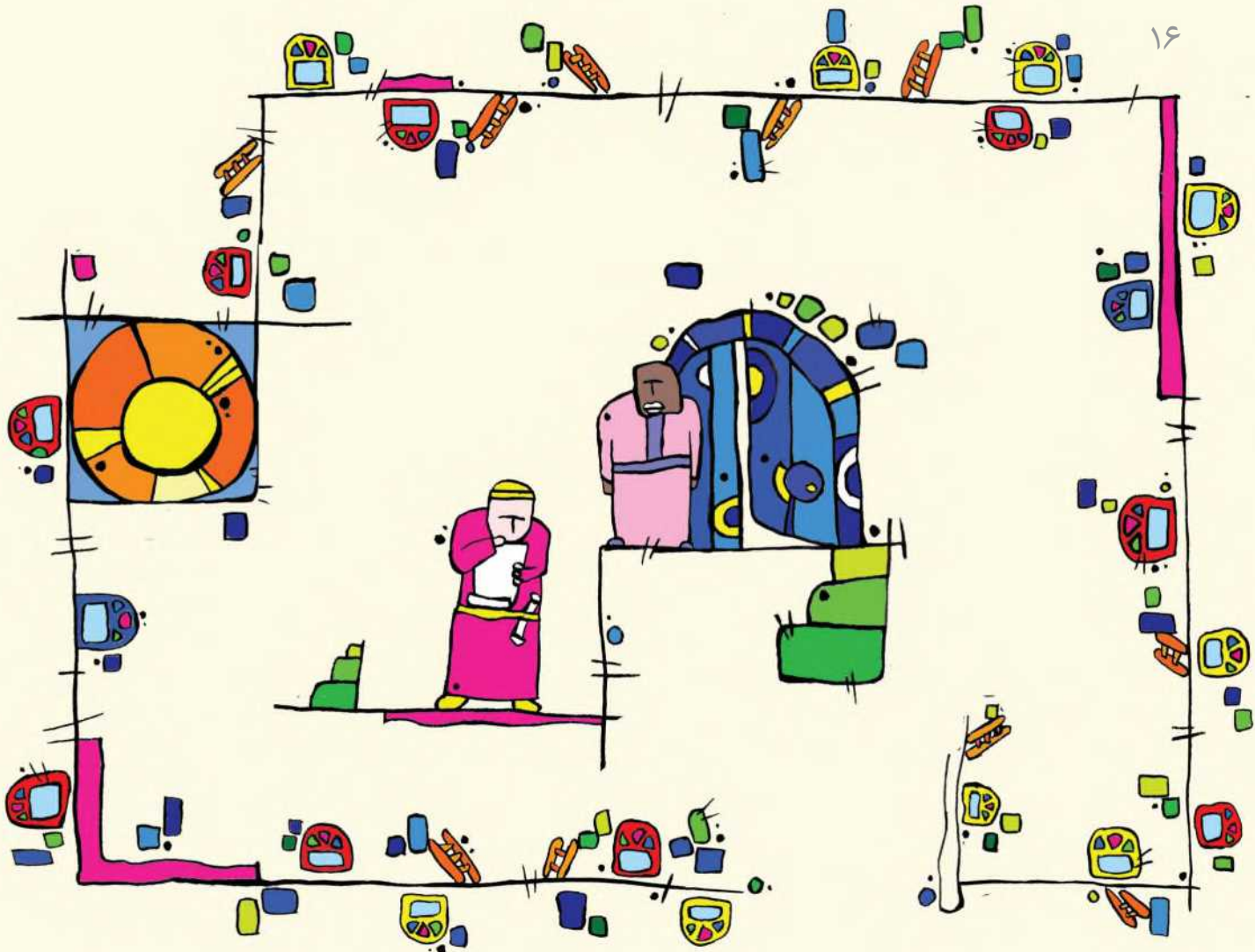














## چطور خبر داشت؟

خدمتکار رفت و کمی بعد برگشت. نوشته‌هایی را به دست یحیی داد و گفت: «بگیر؛ این را آقایم داد و گفت همه سؤال‌های تو را پاسخ داده است.»

یحیی نوشته‌ها را گرفت و باز کرد. با تعجب پرسید: «اما تو که هنوز نوشته‌های من را به او نداده‌ای، چطور از سؤال‌های من خبر داشت؟»

خدمتکار گفت: «آقای من با استفاده از علم و دانشی که خدا به او داده است، می‌تواند همه‌چیز را بفهمد.»

اشک در چشمان یحیی جمع شد و گفت: «ای غلام، برو به آقایمان بگو من به او ایمان آوردم.»

یحیی به امام شک داشت و علم و دانش او را قبول نمی‌کرد. روزی در خانه‌اش نشست و ساعت‌ها فکر کرد. سؤال‌های سختی را که به ذهنش می‌رسید نوشت؛ بعد نوشته‌هایش را زیر بغل گرفت و از خانه بیرون آمد. از کوچه‌ها گذشت تا پشت در خانه امام رسید، در زد، خدمتکار امام در را باز کرد، یحیی گفت: «سلام، من یحیی هستم. برو از آقاییت اجازه ورود من را بگیر. اگر بتواند به سؤال‌های من پاسخ دهد، به او ایمان می‌آورم.»

خدمتکار گفت: «چند لحظه‌ای همین‌جا صبر کن تا برگردم.»

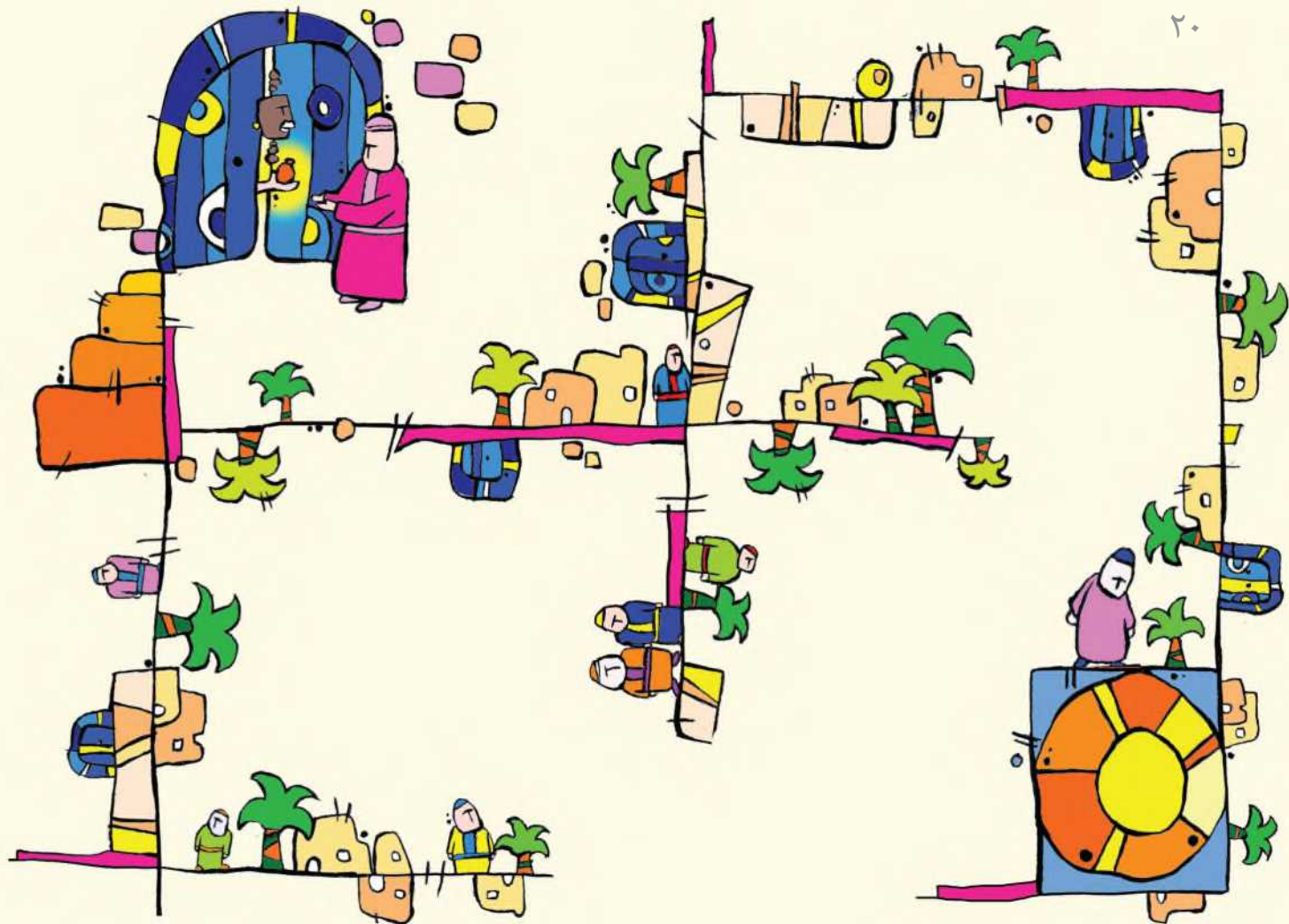














مردی از سفر خانه خدا برمی‌گشت. در راه پول خود را گم کرد. خیلی خسته بود. وقتی به شهر رسید پیش امام رفت و درخواست کمک کرد و گفت: «من فقیر نیستم. در بین راه پولم را گم کرده‌ام.»

امام از جایش بلند شد، داخل اتاقی دیگر رفت و لحظاتی بعد دستش را از در بیرون آورد و کیسه پولی

را به مرد مسافر داد.  
آن مرد خوشحال شد، پول‌ها را گرفت و رفت.  
وقتی امام از اتاق بیرون آمد، پرسیدم: «آقای من!  
چرا نخواستید او را ببینید؟»  
امام فرمود: «نمی‌خواستم در لحظه کمک کردن مرا  
ببیند و به‌خاطر پولی که به او دادم خجالت بکشد!»

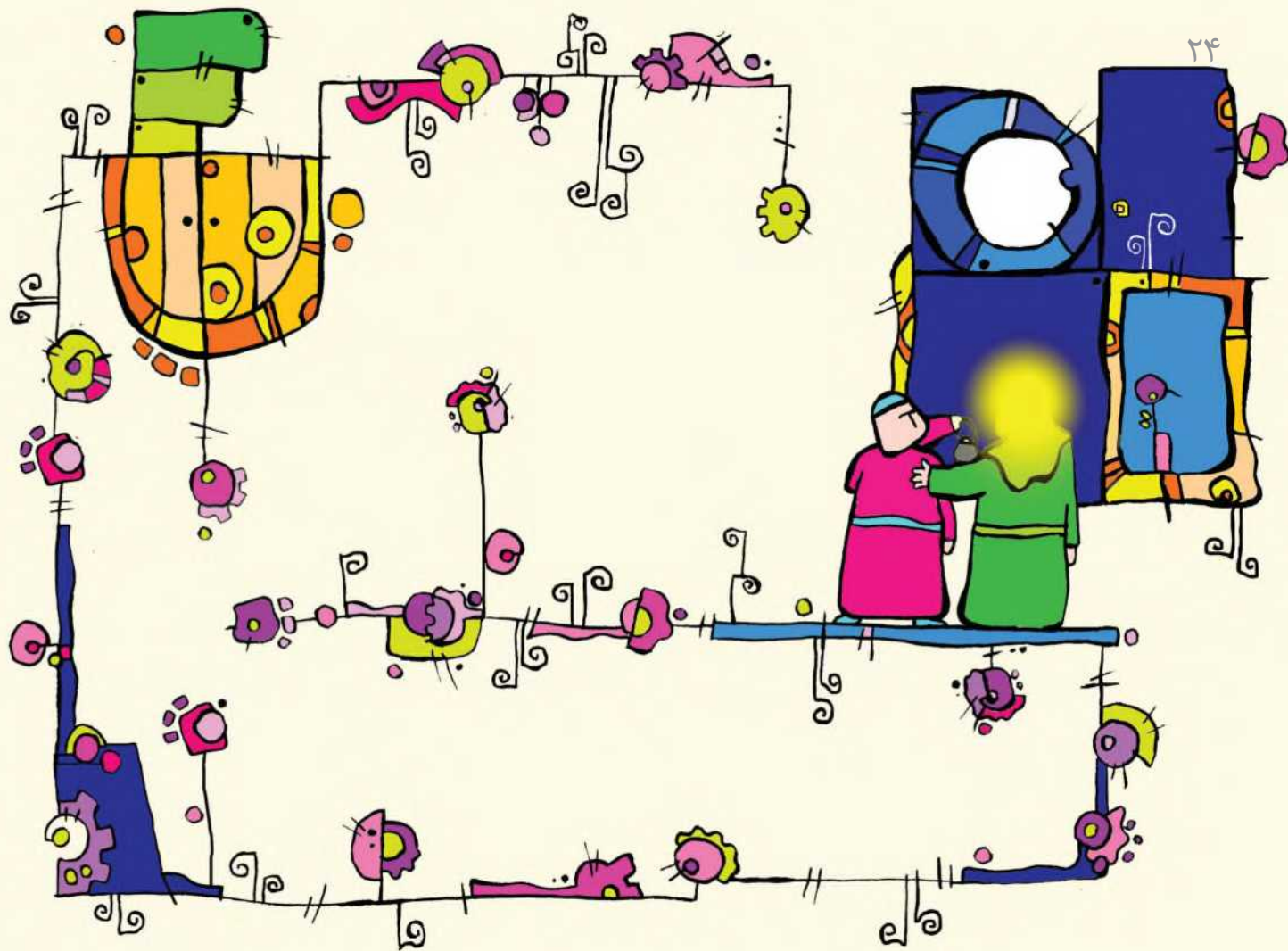












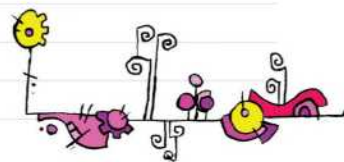


## میهمان حبیب خداست

بیرون می‌تایید، چراغ را نگاه کرد و گفت: «خراب شده است؛ الان درستش می‌کنم.»  
 امام چراغ را از او گرفت و فرمود: «من خودم آن را درست می‌کنم.»  
 جعفر گفت: «آقا جان، من دیگر مسلمان شده‌ام و از یاران شما هستم؛ چرا اجازه نمی‌دهید به شما کمک کنم؟!»  
 امام دستش را بر شانه جعفر گذاشت و فرمود: «ای جعفر، ما مسلمانان، میهمانان خود را محترم می‌شماریم و کارهایمان را به آن‌ها واگذار نمی‌کنیم.»

جعفر، تازه مسلمان شده بود و می‌خواست درباره اسلام بیشتر بداند. شبی به خانه امام رفت. امام از او استقبال کرد و با احترام او را به اتاق راهنمایی کرد. جعفر گفت: «آقا آمده‌ام تا شما برایم از دین اسلام صحبت کنید و سؤال‌های من را پاسخ دهید.»  
 امام فرمود: «دین ما دین کاملی است؛ هر سؤالی داری بگو تا پاسخ دهم.»  
 آن‌ها مشغول صحبت شدند؛ جعفر سؤال‌هایش را می‌پرسید و امام باحوصله جواب می‌داد. ناگهان چراغی که در مقابل آن‌ها بود خاموش شد. جعفر آن را برداشت و کنار پنجره رفت؛ در نور کمی که از

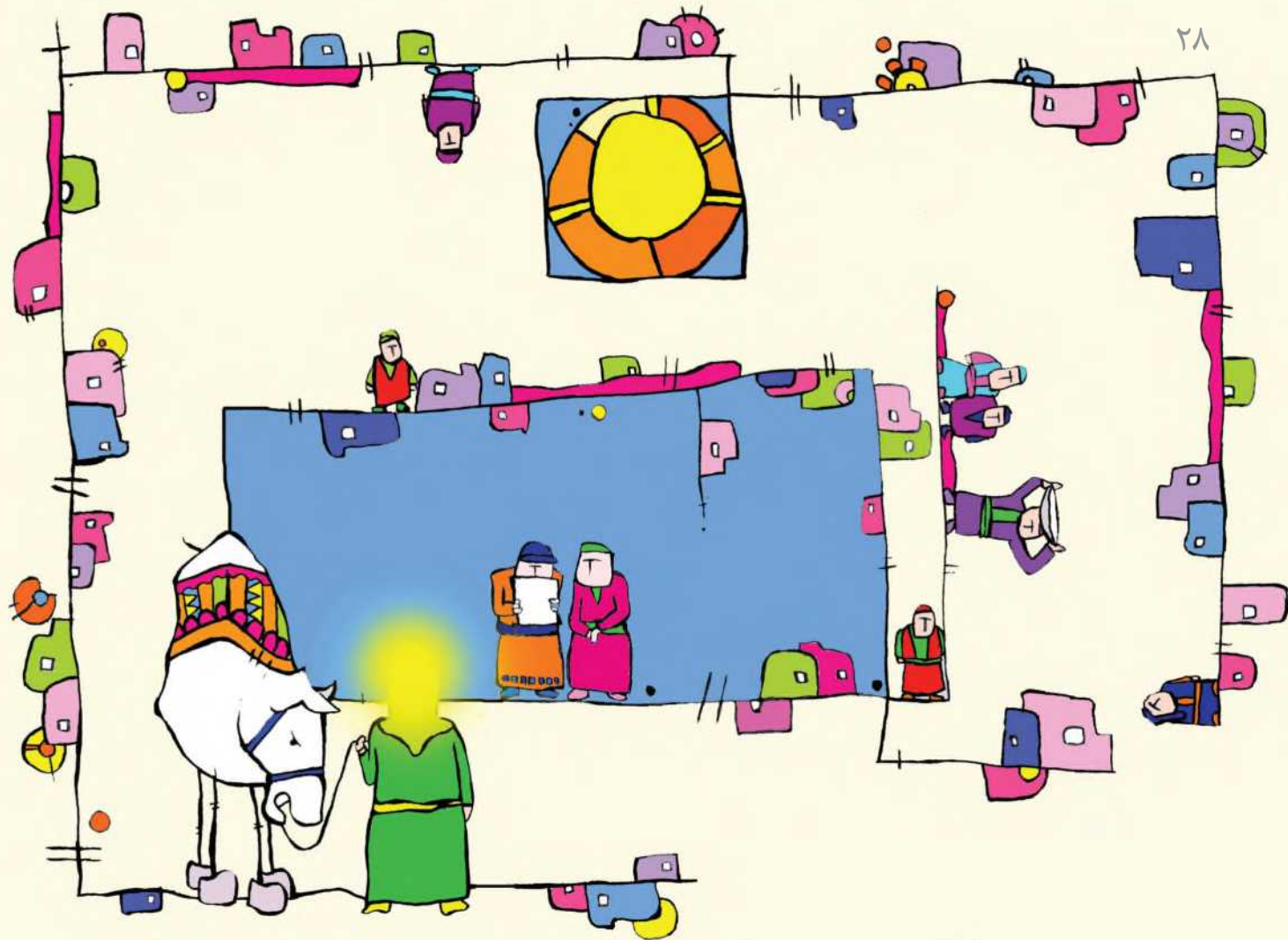














## باید این را بگویند

کوچه می گذشت که محمد و ابونواس به او رسیدند.  
محمد گفت: «سلام آقا، دوستم ابونواس برای شما  
شعری گفته است.»

امام از اسب پیاده شد و فرمود: «علیکم السلام.  
ابونواس، شعرهایت را برایم بخوان؛ دوست دارم  
آن‌ها را بشنوم.»

ابونواس سرش را پایین انداخت و شعرهایش را  
خواند. امام فرمود: «تابه حال هیچ کس به خوبی تو  
درباره من شعر نگفته است؛ اما من دوست ندارم  
شاعران، من و پدرانم را ستایش کنند. می‌خواهم از  
رفتار درستی بگویند که آن‌ها داشته‌اند.»

امام، اسب را جلو کشید و ادامه داد: «این اسب  
را به پاداش کاری که انجام داده‌ای به تو هدیه  
می‌دهم.»

ابونواس در حیاط نشست و به درخت خرما تکیه داد،  
به ستاره‌های آسمان خیره شد تا مثل هر شب شعر  
بگوید؛ شعری دیگر برای امام سرود... .

\*\*\*

فردا آن شعر را برای دوستش محمد خواند. محمد  
گفت: «ابونواس چرا فقط شعرهایت را برای من  
می‌خوانی؟ بیا برویم پیش امام تا او هم شعرهای  
تو را بشنود.»

ابونواس گفت: «من شاعر خوبی نیستم؛ کسی مثل  
من نمی‌تواند برای انسان بزرگی مانند او شعر بگوید،  
من این شعرها را برای دل خودم می‌گویم.»

محمد دست ابونواس را کشید و گفت: «اما بهتر است  
یک بار پیش او برویم و شعرهایت را بخوانی!»  
ابونواس به دنبال محمد راه افتاد. امام سوار بر اسب از

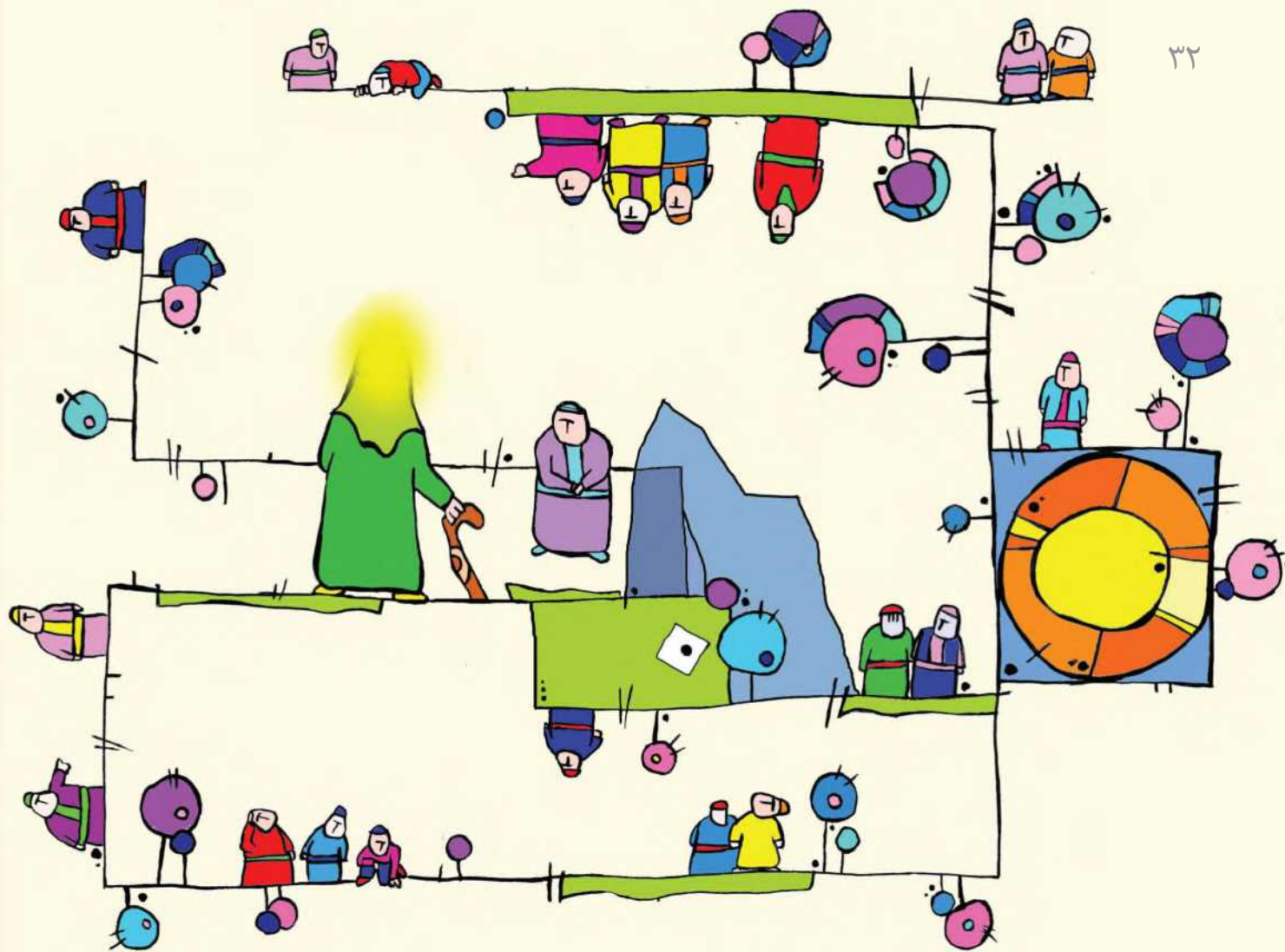














## ❖ خیلی مهم است! ❖

می‌خواهی، تو هم می‌توانی بیایی.»  
در بین راه وقت نماز شد. امام داشت آمادهٔ اقامهٔ نماز می‌شد که ابراهیم به پشت سر اشاره کرد و گفت: «بہتر نیست صبر کنیم بقیهٔ دوستانمان هم به ما برسند تا با هم نماز بخوانیم؟»  
امام فرمود: «نماز اول وقت خیلی مهم است؛ یادت باشد تا وقتی مجبور نشدی آن را عقب نینداز.»  
ابراہیم اذان گفت و هر دو نمازشان را به جماعت خواندند.

برای ابراهیم مشکل بزرگی پیش آمده بود. تصمیم گرفت آن را به امام بگوید، به سمت خانهٔ امام راه افتاد.

\*\*\*

امام درحال بیرون آمدن از خانه بود که ابراهیم به او رسید و گفت: «سلام آقای من! می‌توانم با شما بیایم؟»

\*\*\*

امام فرمود: «من به بیرون شهر می‌روم. تعدادی از دوستانمان هم قرار است به من بپیوندند؛ اگر

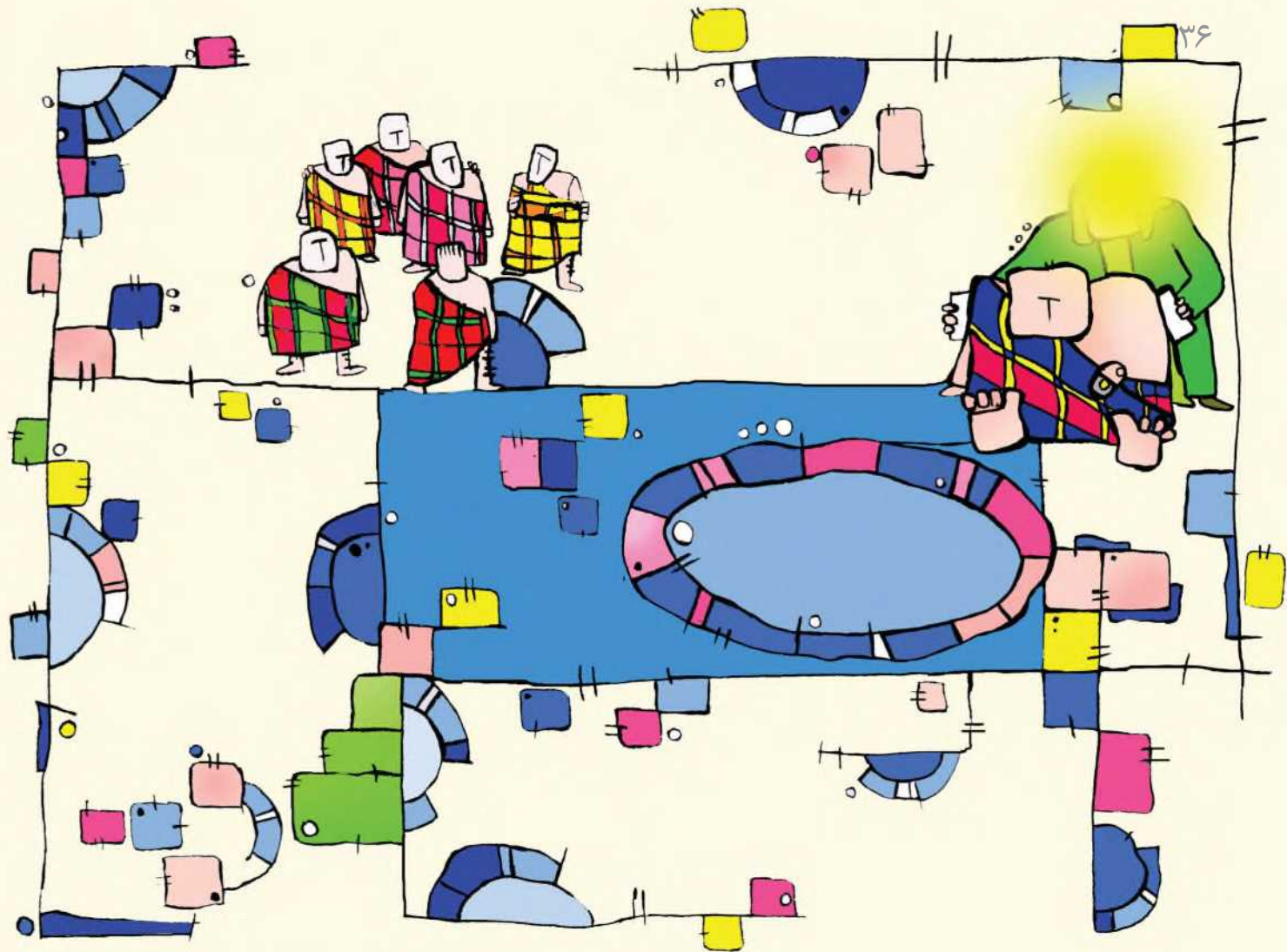












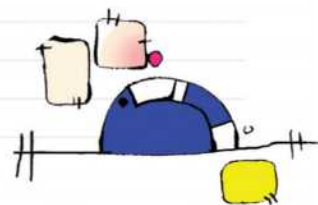


## ❖ خیلی بیشتر از این هاست ❖

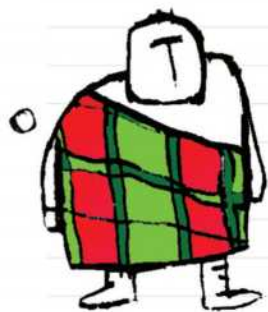
مرد بیچاره تا اسم امام را شنید دست و پایش را گم کرد و از خجالت سرخ شد؛ فوراً از جایش بلند شد و گفت: «من نمی‌دانستم که شما چه کسی هستید؛ خواهش می‌کنم مرا ببخشید.»  
امام با همان لبخندی که بر لب داشت، او را نشاناند و به کیسه کشیدن پشت او ادامه داد و فرمود: «حق برادر با ایمان، خیلی بیشتر از این هاست.»

امام می‌گفت که خود را تمیز نگه دارید. یک‌روز که امام به حمام رفت، مردی که او را نمی‌شناخت گفت: «پشت مرا کیسه می‌کشی؟»  
امام به مرد لبخند زد و به کیسه کشیدن مشغول شد. کمی بعد، چند نفر وارد حمام شدند و امام را شناختند. یکی از آن‌ها خودش را به مرد رسانید و گفت: «تو خجالت نمی‌کشی که امام را به چنین کاری وادار کردی؟»

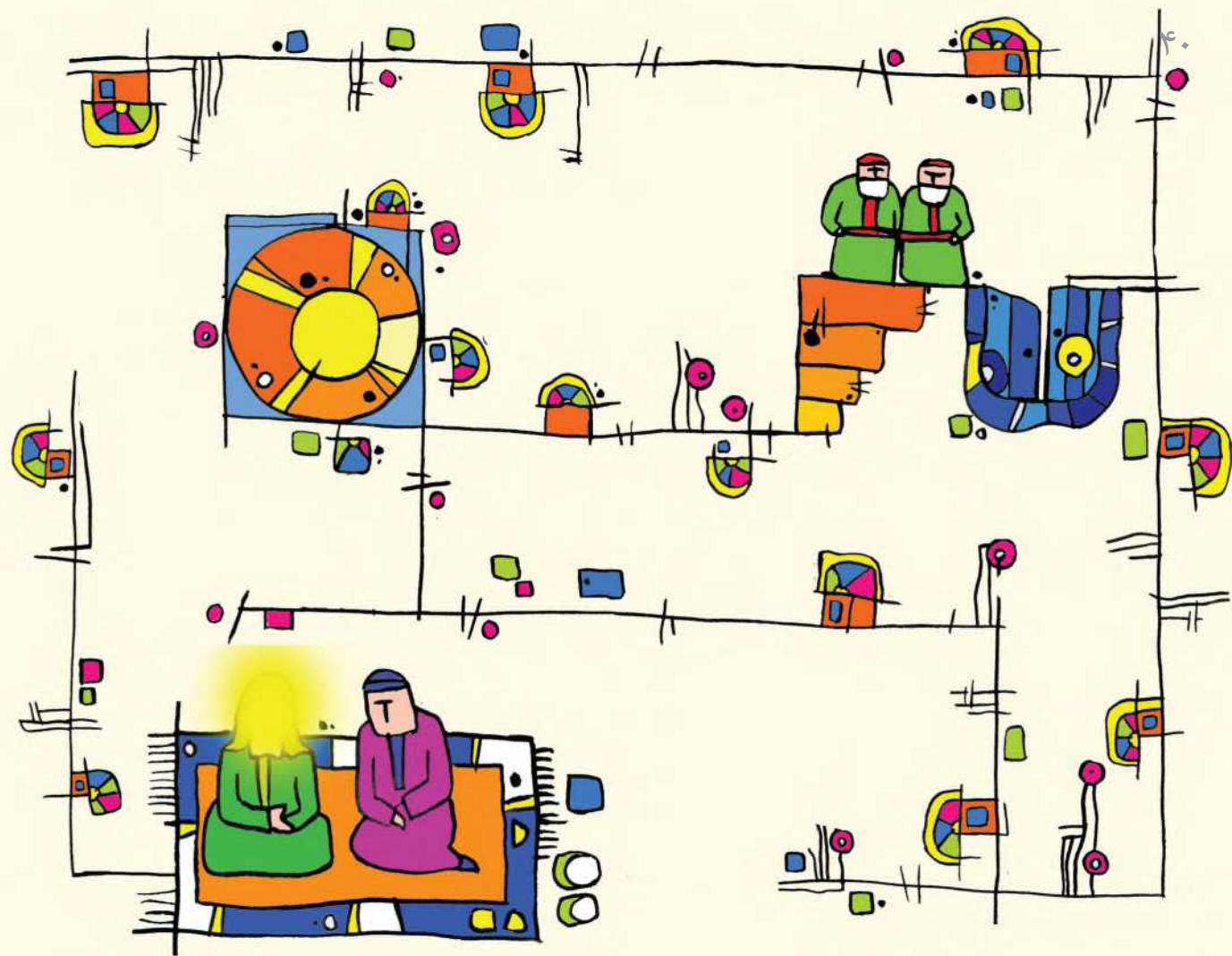














## باید به خراسان بروم

همان‌جا بمانم؛ تا چند روز دیگر باید بروم.»  
 بغض گلویم را گرفت، گفتم: «اما چرا می‌خواهید  
 این کار را بکنید؟  
 همه یاران شما اینجا در مدینه هستند. ما دوست  
 نداریم شما از اینجا بروید.»  
 امام فرمود: «این، کاری است که باید انجام بدهم.  
 باوجوداینکه دوست ندارم پیش مأمون بروم؛ اما این  
 کار به نفع همه است و در آینده خواهید فهمید.»

\* \* \*

دیروز امام در مسجد به همه گفت به‌زودی از مدینه  
 به خراسان هجرت می‌کند؛ دیگران هم مثل من از  
 شنیدن این خبر ناراحت شدند....

دیروز، وقتی آن دو مرد غریبه از خانه امام رفتند، باز  
 هم او را ناراحت کرده بودند. آن‌ها مدتی است که  
 وارد مدینه شده‌اند و روز و شب امام را تعقیب می‌کنند.  
 آن‌ها هر روز به خانه امام می‌آیند و چند ساعت توی  
 اتاق با او صحبت می‌کنند. دیروز وقتی آن‌ها رفتند،  
 طاقت نیاوردم و از ایشان پرسیدم: «مولای من! چه  
 اتفاقی دارد می‌افتد؟»  
 امام فرمود: «فضل، مأمون این دو نفر و عده‌ی  
 دیگری را به مدینه فرستاده تا برای من پیغام  
 بیاورند.»

پرسیدم: «چه پیغامی؟»

امام فرمود: «مأمون از من خواسته تا به خراسان بروم و

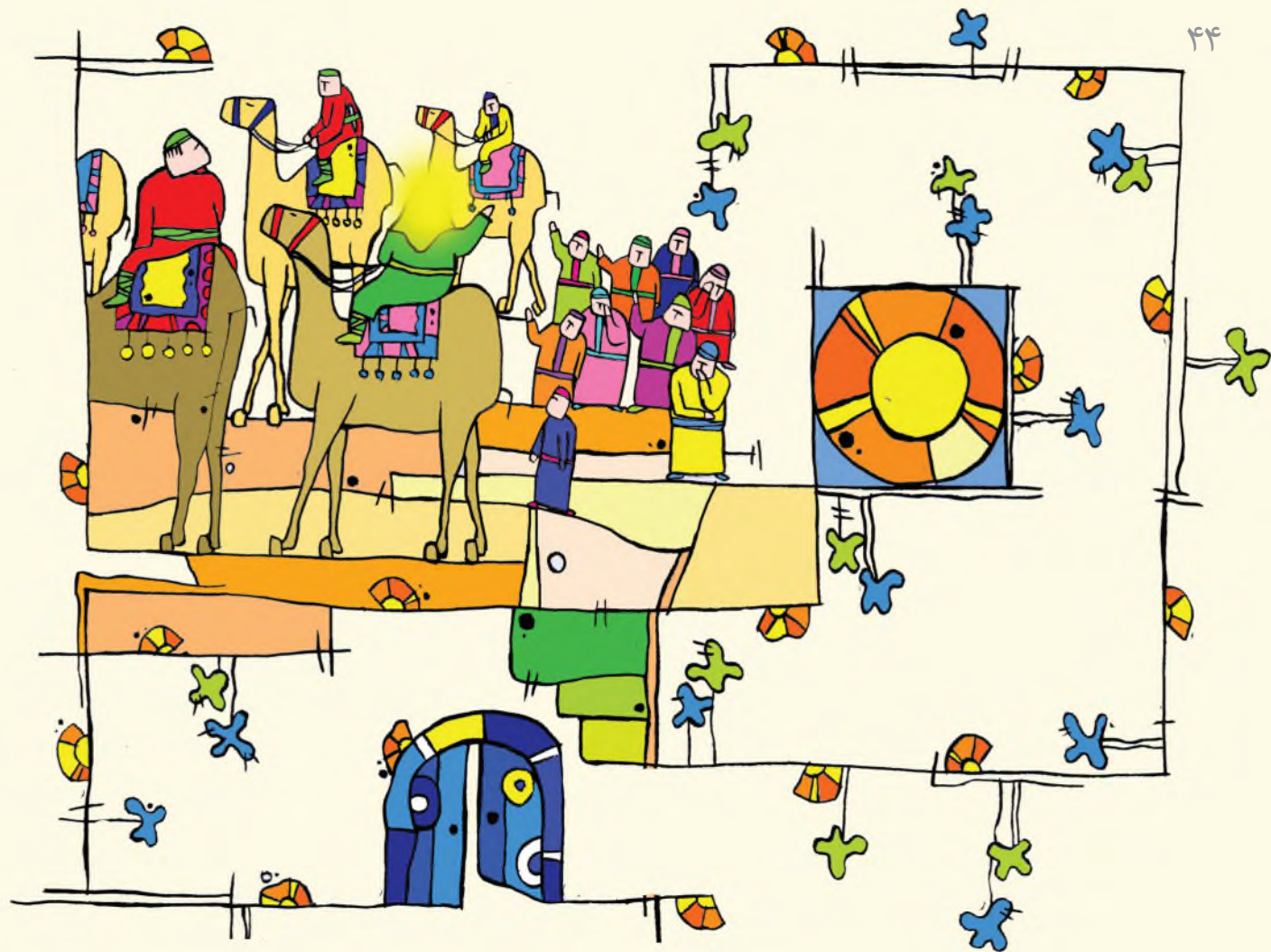














## بلند بلند گریه کنید

در کار نیست... برای من بلند بلند گریه کنید...». صدای گریه بلندتر شد. امام به ما اشاره کرد و فرمود: «سوار شترهایتان شوید؛ حرکت می‌کنیم.» همه به دنبال امام می‌آمدند و گریه می‌کردند. امام سوار بر شتر برای مردم دست تکان می‌داد و با آن‌ها خداحافظی می‌کرد. ما از بین جمعیت گذشتیم. مأموران مأمون هم روی شترهایشان نشسته بودند و در دو طرف امام حرکت می‌کردند؛ شمشیرهایشان از زیر لباسشان بالا آمده بود.

\*\*\*

وارد صحرا شدیم و به سمت خراسان راه افتادیم...

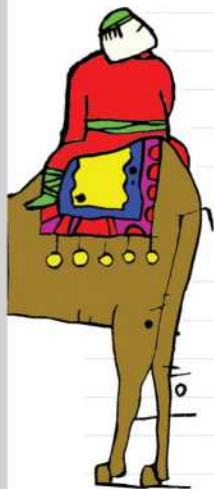
بعد از اینکه مأمون امام را تهدید کرد، پیش دوستانم رفتم و ماجرا را برای آنان تعریف کردم. قرار گذاشتیم همه باهم همراه امام به خراسان برویم. شتابان به خانه رفتم، کمی خوراک و وسایل سفر را در کیسه ریختم و پشت شترم سوار شدم و به سمت خانه امام راه افتادم. کوچه خیلی شلوغ بود، مردان و زنان زیادی جمع شده بودند و صدای گریه و شیون بلند بود.

وارد خانه امام شدم. از اتاق صدای گریه و زاری می‌آمد. امام خانواده‌اش را جمع کرده بود تا با آن‌ها خداحافظی کند و می‌فرمود: «من مجبور به رفتن هستم و شما را به خدا می‌سپارم. دیگر بازگشتی

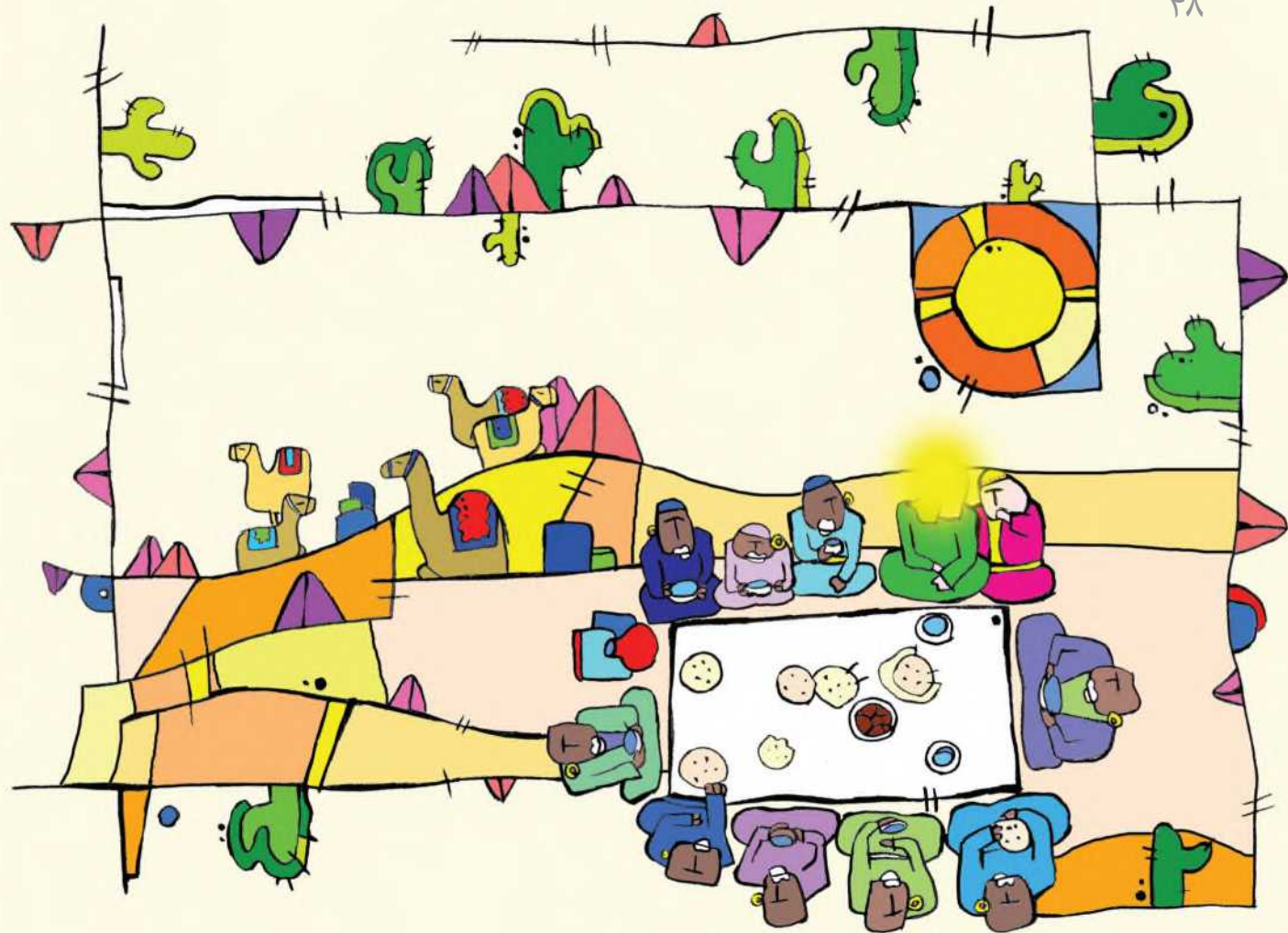














## همه با هم برابریم

«ابراهیم، چرا غذا نمی‌خوری؟ مگر گرسنه نیستی؟»  
آهسته گفتم: «بهتر نیست این غلامان بر سر سفره  
دیگری بنشینند؛ آخر آن‌ها خدمتگزار هستند و نباید  
با ما سر یک سفره بنشینند.»

امام با صدای بلند به همه فرمود:

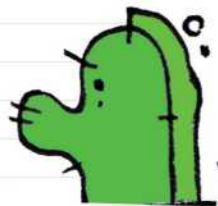
«گوش کنید! خداوند می‌گوید همه ما با هم برابر  
هستیم و هیچ فرقی با یکدیگر نداریم؛ خداوند  
کسی را بیشتر دوست دارد که اعمال نیک بیشتری  
انجام دهد.»

سرم را پایین انداختم و همراه بقیه شروع به  
غذاخوردن کردم.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود. من و امام و  
یاران ایشان در ابتدای سفرمان به خراسان بودیم.  
در بین ما، خدمتگزاران و غلامان سیاه هم بودند  
که می‌خواستند همراه امام باشند. در بیابان حرکت  
می‌کردیم که امام من را صدا کرد و فرمود: «ابراهیم  
بهتر است بایستیم و غذایی بخوریم؛ همه گرسنه و  
تشنه هستند.»

همه جمع شدند و سفره‌ای انداختیم؛ خدمتگزاران و  
غلامان سیاه هم لباس‌هایشان را تکان دادند و کنار ما  
نشستند و مشغول خوردن شدند. من چیزی نمی‌خوردم  
و به آن‌ها نگاه می‌کردم. امام متوجه شد و پرسید:

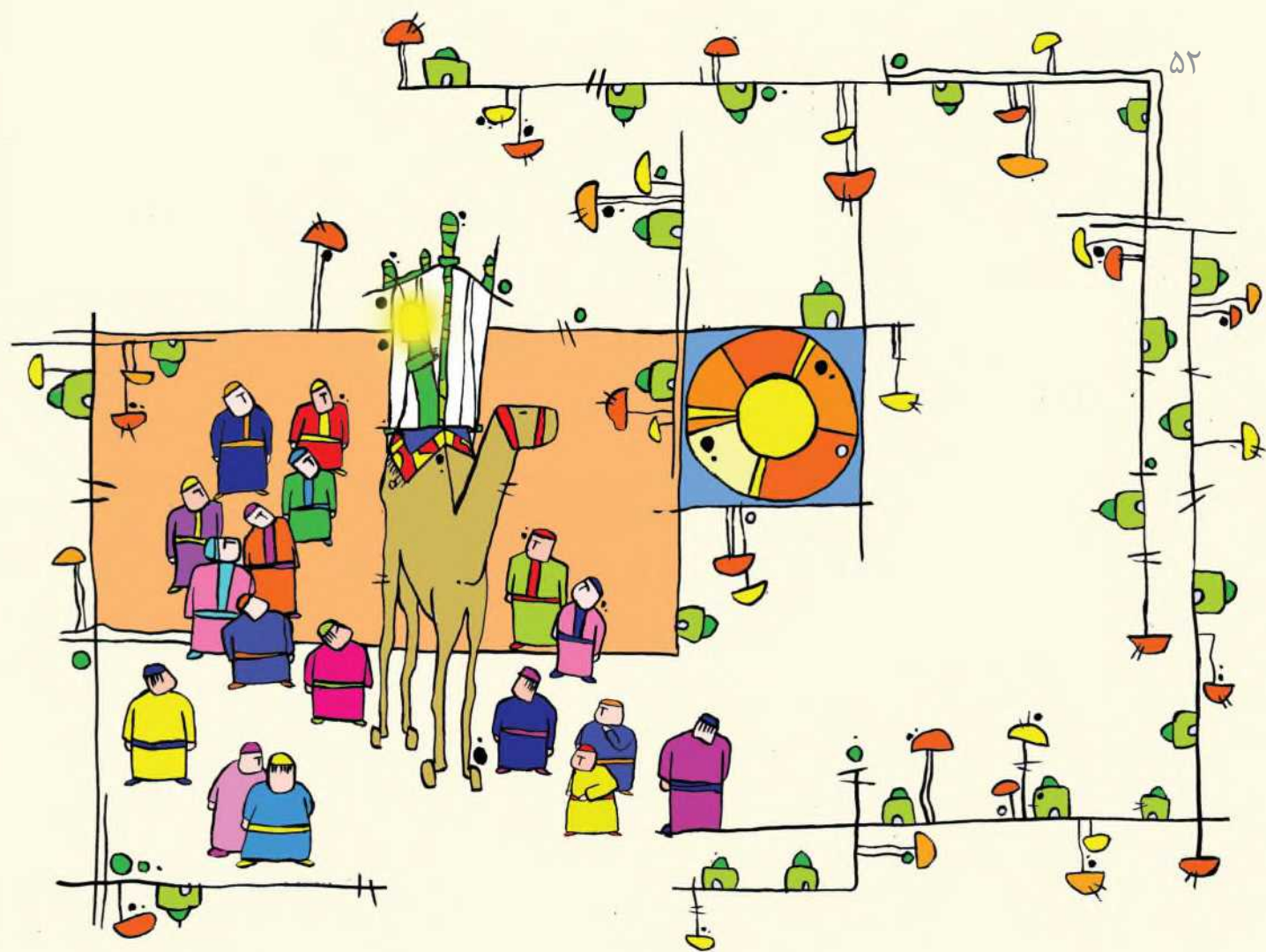














## ❖ ما شرط آن هستیم ❖

فریاد زد: «خودش است؛ به خدا قسم که مولای ما امام رضا است.» او به طرف امام برگشت و گفت: «آقا جان! خوش آمدید.»

صدای گریه مردم بلند شد؛ من با صدای بلند گفتم: «ای مردم! ساکت باشید تا سخنان امام را بشنویم.» مردم ساکت شدند و امام فرمود: «من از پدرم و پدرم نیز از پدرانش شنیده بود که جدّم رسول خدا ﷺ فرموده است: 'لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، کلمه‌ای است که هر کس آن را با اخلاص بگوید، از عذاب و سختی در امان است و به او آسیبی نمی‌رسد.'»

شتر امام جلو رفت، امام به مردم نگاهی کرد و دوباره فرمود: «اما درپناه‌ماندن از عذاب به وسیله 'لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ' شرطی دارد و شرط آن این است که امامت من را قبول کنید.» مردم، همه الله اکبر گفتند.

\* \* \*

آنجا بود که من و تعداد زیادی از مردم این سخنان را نوشتیم.

کاروان نزدیک‌تر می‌شد، حالا ما و همه مردم می‌توانستیم محمل امام را ببینیم؛ شتری که روی آن اتاقک سفیدی بود.

احمد گفت: «گمان نمی‌کنم امام باشد. مأمون دوباره نقشه‌ای دارد و می‌خواهد مردم را فریب دهند.» اسحاق گفت: «نباید بدبین بود؛ شاید امام باشد.» و من دعا می‌کردم که اتفاق بدی نیفتد.

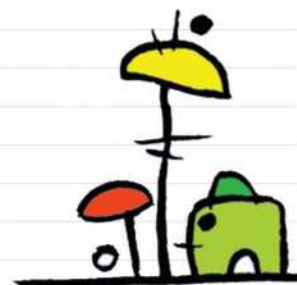
احمد گفت: «من امام را یکبار در مدینه دیده‌ام، اگر او را ببینم می‌شناسم؛ اما قول می‌دهم که خودش نیست.»

اسحاق گفت: «چرا خودش است! بهتر است جلو بروی و او را از نزدیک ببینی.»

شتر به میان جمعیت رسیده بود و همه مردم به اتاقک روی آن نگاه می‌کردند. احمد از میان جمعیت جلو رفت، به امام رسید و گفت: «خواهش می‌کنم پرده را کنار بزنید تا چهره شما را ببینم.»

پرده کنار رفت و ما چهره امام را دیدیم، احمد

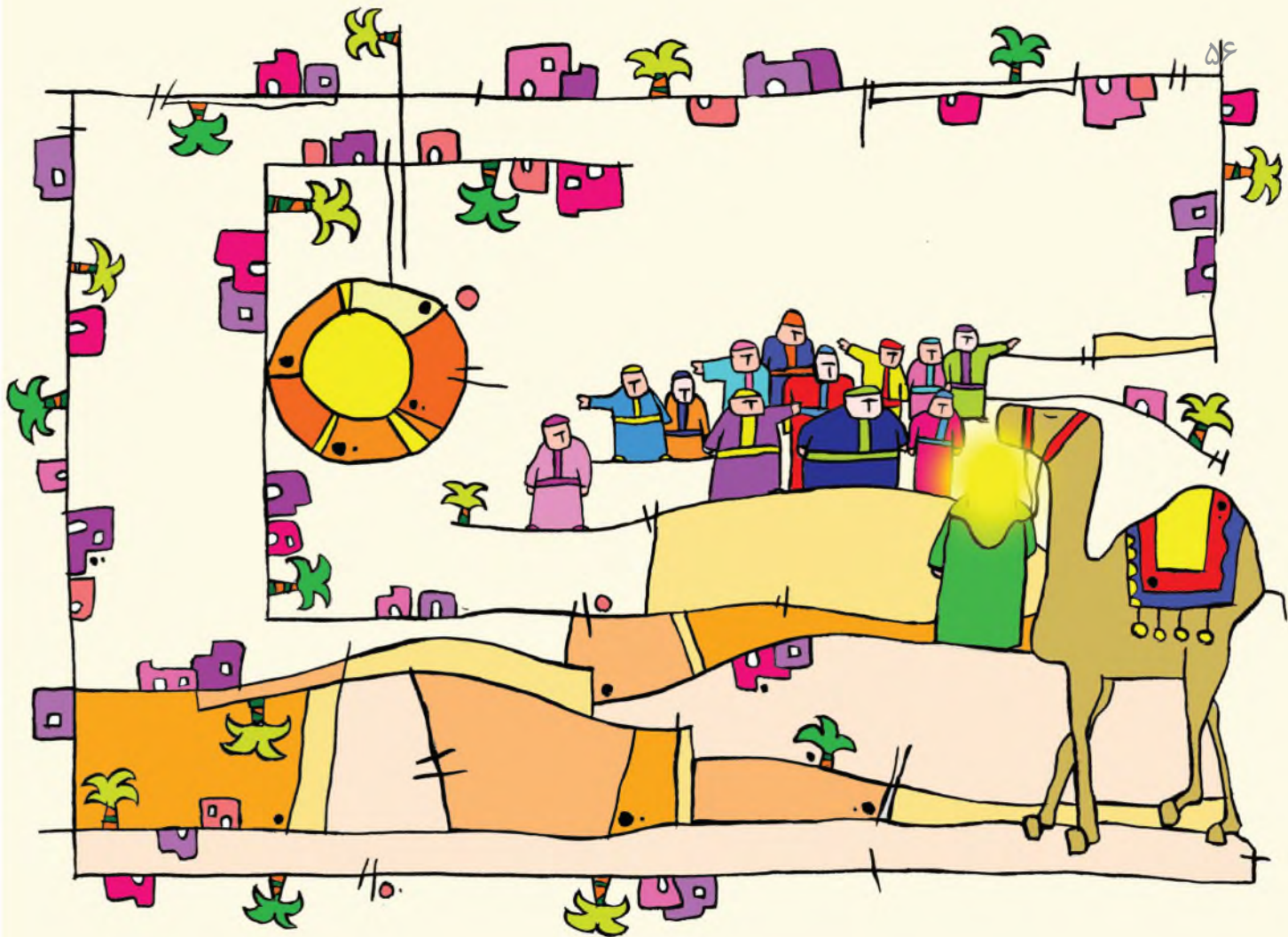














## ❖ ❖ ❖ دعای تو مستجاب شد ❖ ❖ ❖

آن روز امام و یارانش که به سمت خراسان در حرکت بودند به شهر قم رسیدند. مردم از ورود آن‌ها خبردار شدند، به سوی کاروان دویدند، همه امام را به خانه‌هایشان دعوت می‌کردند، امام رو به جمعیت کرد و فرمود: «شتر من هر جا توقف کرد، ما همان جا می‌رویم.»

مردم قبول کردند و به دنبال امام راه افتادند تا اینکه شتر جلوی خانه حمزه توقف کرد. امام به یارانش فرمود: «از شترهایتان پیاده شوید؛ میهمان این مرد می‌شویم.»

حمزه از خوش حالی نمی‌دانست چه کار کند! همسایه‌ها جلو می‌آمدند و می‌گفتند: «خوش به حالت! خواب تو حقیقت پیدا کرد و دعای تو مستجاب شد.»

حمزه در شهر قم زندگی می‌کرد. او مثل هر شب قبل از اینکه چشم‌هایش را ببندد و بخوابد، دست‌هایش را به سمت آسمان بالا برد و دعا کرد: «خدایا! آرزو دارم امام را از نزدیک ببینم. دعای من را مستجاب کن.»

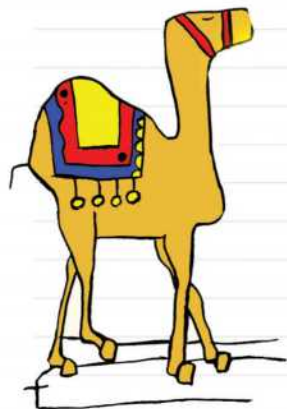
صبح که از خواب بیدار شد، با عجله کفش‌هایش را پوشید و به بیرون دوید. چند نفر از همسایه‌ها توی کوچه ایستاده بودند. حمزه به سمت آن‌ها رفت و گفت: «گوش کنید. من دیشب خواب دیدم امام به خانه من آمده است و من از دیدنش خیلی خوشحال شدم.»

همسایه‌ها به او خندیدند و گفتند: «حمزه، چه خواب عجیبی دیده‌ای؛ آخر چطور ممکن است امام به خانه تو بیاید؟»

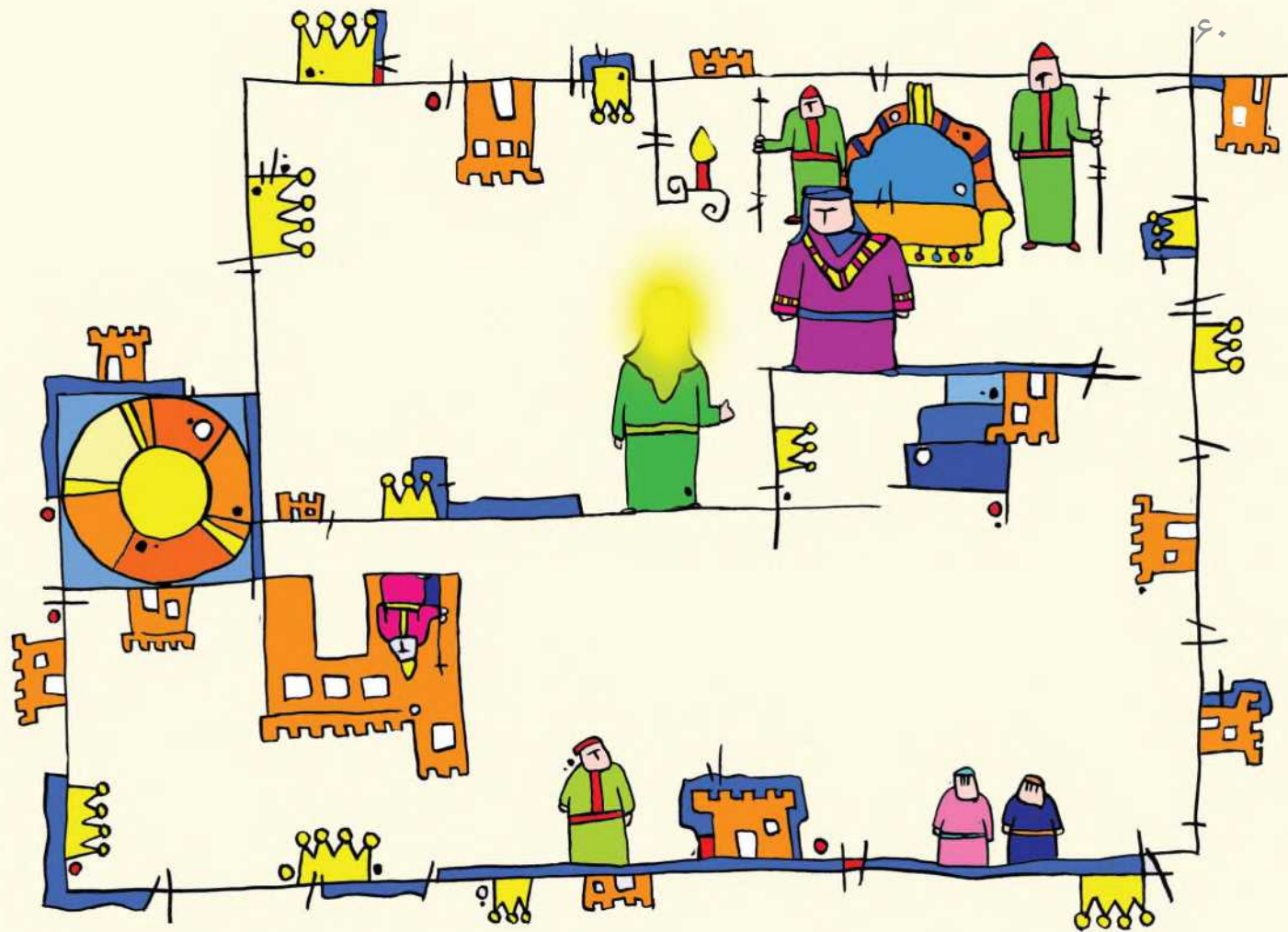














## از عصبانیت قرمز شد

روز بعد مأمون به امام گفت: «ای پسر رسول خدا! شما از همه عالم‌تر هستید و بهتر از من می‌توانید حکومت کنید؛ خواهش می‌کنم به‌جای من حاکم شوید.»

امام فرمود: «دوست دارم بنده خدا باشم و از مال دنیا دور باشم و امیدوارم که با تواضع بتوانم مقام بلندی پیش خدا پیدا کنم.»

مأمون که فرصت را مناسب دید تا نقشه خود را عملی کند گفت: «می‌خواهم از خلافت برکنار شوم تا شما حاکم شوید.»

امام به مأمون نگاه کرد و فرمود: «اگر خلافت حق تو است پس درست نیست که آن را به دیگری ببخشی و اگر حق تو نیست پس چرا تاکنون خلیفه بودی؟»

مأمون دیگر نتوانست جواب بدهد و از عصبانیت قرمز شد....

روزی که امام به خراسان رسید، در قصر سروصدای زیادی بود. مأمون همه بزرگان را جمع کرده بود و برای آن‌ها صحبت می‌کرد و می‌گفت: «من می‌خواهم علی‌بن‌موسی را ولیعهد خود کنم تا در حکومت شریک من شود.»

همه ساکت شدند، یکی از بزرگان گفت: «چطور می‌خواهی کسی را ولیعهد کنی که حکومت‌کردن بلد نیست؟ اگر می‌شود او را دعوت کن که برایمان صحبت کند تا بفهمی ما راست می‌گوییم.»

همه گفتند: «درست است؛ بله درست است.» مأمون می‌خواست با ولیعهد کردن امام، خود را به وی نزدیک کند تا دل‌های دوستداران ایشان را به‌دست آورد؛ برای همین امام را دعوت کرد.

امام آمد و درباره خدا و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله برای آن‌ها صحبت کرد، حرف‌های زیبای امام باعث تعجب همه آن‌ها شد، هیچ‌کدام از آن‌ها دیگر چیزی نگفت.

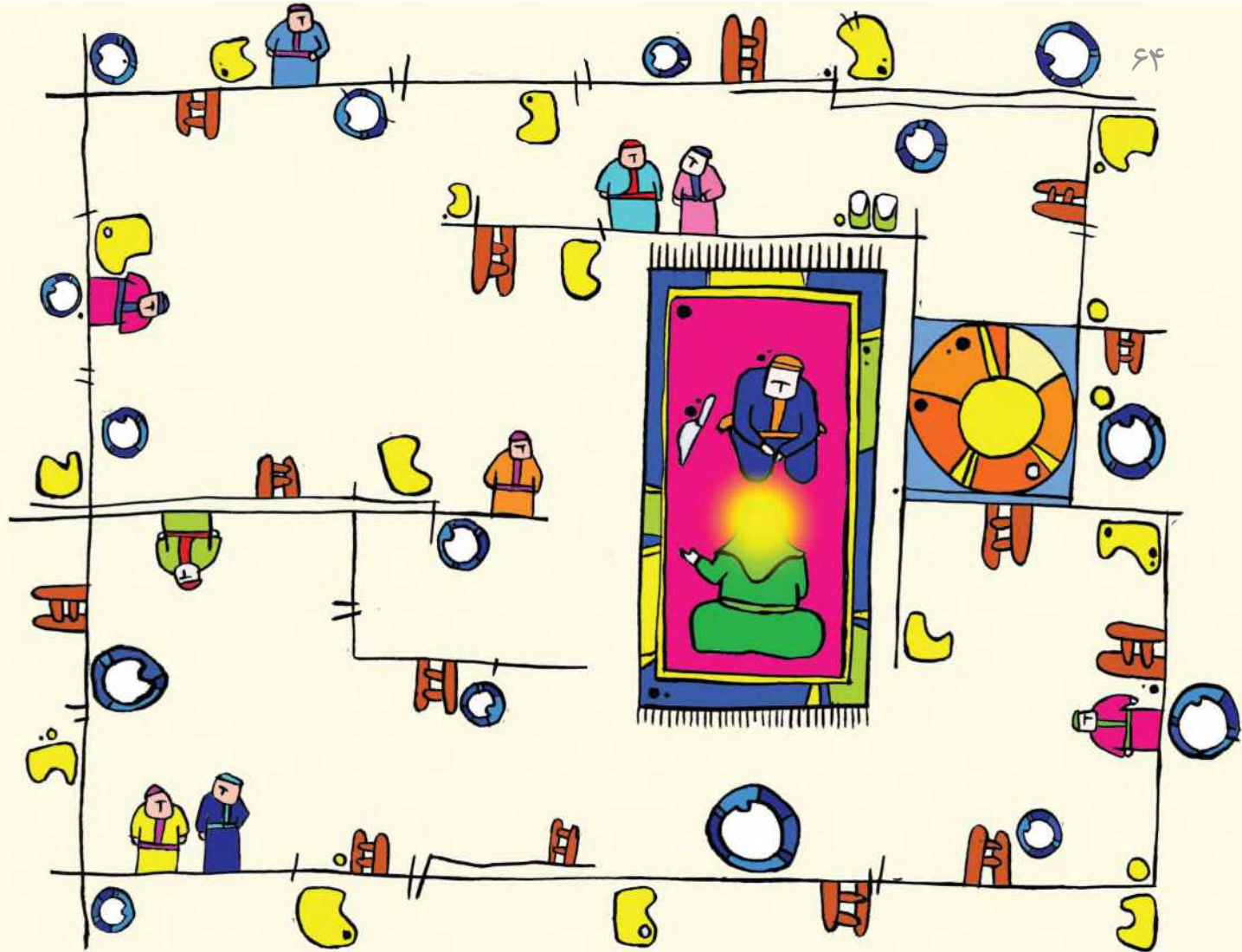














## شما را مجبور کرده بودند

ظالم باشید؟ با اینکه می‌دانید او کافر است!»  
 امام فرمود: «من مجبور بودم ولایت‌عهدی مأمون را قبول کنم. اگر این کار را نمی‌کردم، تلاش‌های چندین ساله امامان قبل از من که سعی در هدایت مردم داشتند، بیهوده می‌شد و عاقبت اسلام به خطر می‌افتاد.»

زید درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود گفت:  
 «پس برای همین در جشن ناراحت بودید؟ چون شما را مجبور به این کار کرده بودند؟»

امام فرمود: «زید، هنوز هم فکر می‌کنی با این ستمکار همدست شده‌ام؟»

زید گفت: «نه ای مولای من! سوگند می‌خورم که شما پسر پیامبر هستید و همه حرف‌های شما راست است.»

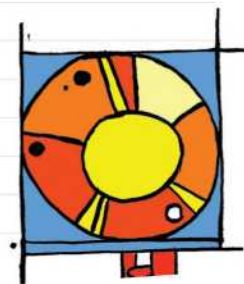
بعد چاقویش را از آستین بیرون آورد و دور انداخت...

زید دوستانش را جمع کرد و گفت: «آن مرد فکر می‌کند پسر پیامبر است؛ ولی با مأمون ستمگر همدست شده و قبول کرده ولیعهد شود؛ حالا که این‌طور است من هم می‌روم و او را می‌کشم!»

روز بعد، در قصر جشن بزرگی گرفته بودند. وقتی جشن تمام شد زید در میان راه ایستاد و به مردم نگاه کرد. همه به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. بعد از اینکه همه رفتند، چاقویش را در آستین پنهان کرد و پیش امام رفت. امام ناراحت نشسته بود، زید هنوز حرفش را شروع نکرده بود که امام فرمود: «زید، به سؤال تو جواب می‌دهم؛ به شرطی که اگر جوابم تو را راضی کرد، آن چیزی را که در آستین پنهان کردی بیرون بیاوری و دور بیندازی!»

زید مات و مبهوت مانده بود، نمی‌دانست چه بگوید، تا اینکه پرسید: «چرا قبول کردید ولیعهد این مأمون

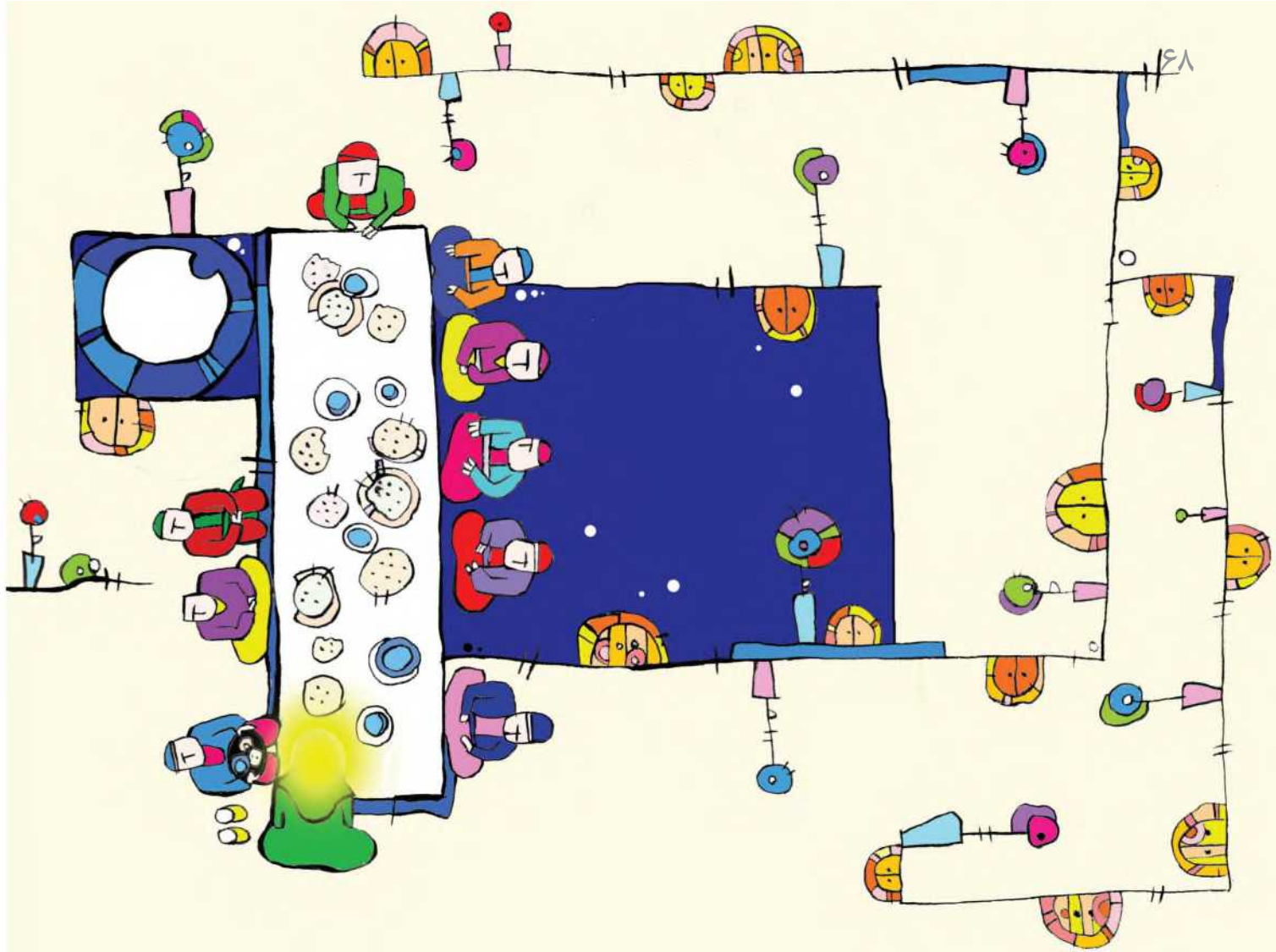














## ❖ ❖ ❖ تازه فهمیدم ❖ ❖ ❖

می‌گذاشت. من از این رفتار تعجب کردم و به یاسر گفتم: «تو از رفتار درست او برایم تعریف کردی، درحالی‌که او بهترین غذاها را برای خودش برمی‌دارد و به بقیه توجهی ندارد!»

یاسر می‌خواست حرفی بزند که امام سینی را به او داد و فرمود: «یاسر، این سینی غذا را بگیر و به خانهٔ همسایه‌های مستمند و نیازمند ببر؛ همین غذای اندک درون سفره برای ما کافی است.»

یاسر سینی را گرفت و رفت.

تازه معنی حرف‌های یاسر را فهمیدم.

از ورود امام به خراسان مدت زیادی نگذشته بود. یاسر چند بار به دیدن ایشان رفته و برای من از رفتار خوب و مهربانیشان تعریف کرده بود. من هم خیلی کنجکاو بودم که امام را از نزدیک ببینم. شبی یاسر، امام و عده‌ای از یارانشان را دعوت کرد، من هم به آنجا رفتم و همه سر یک سفره نشستیم. هنوز غذاخوردن را شروع نکرده بودیم که امام فرمود:

«یاسر، یک سینی بیاور.»

یاسر از اتاق بیرون رفت و با سینی بازگشت. امام مقداری از بهترین غذاها را برمی‌داشت و در سینی

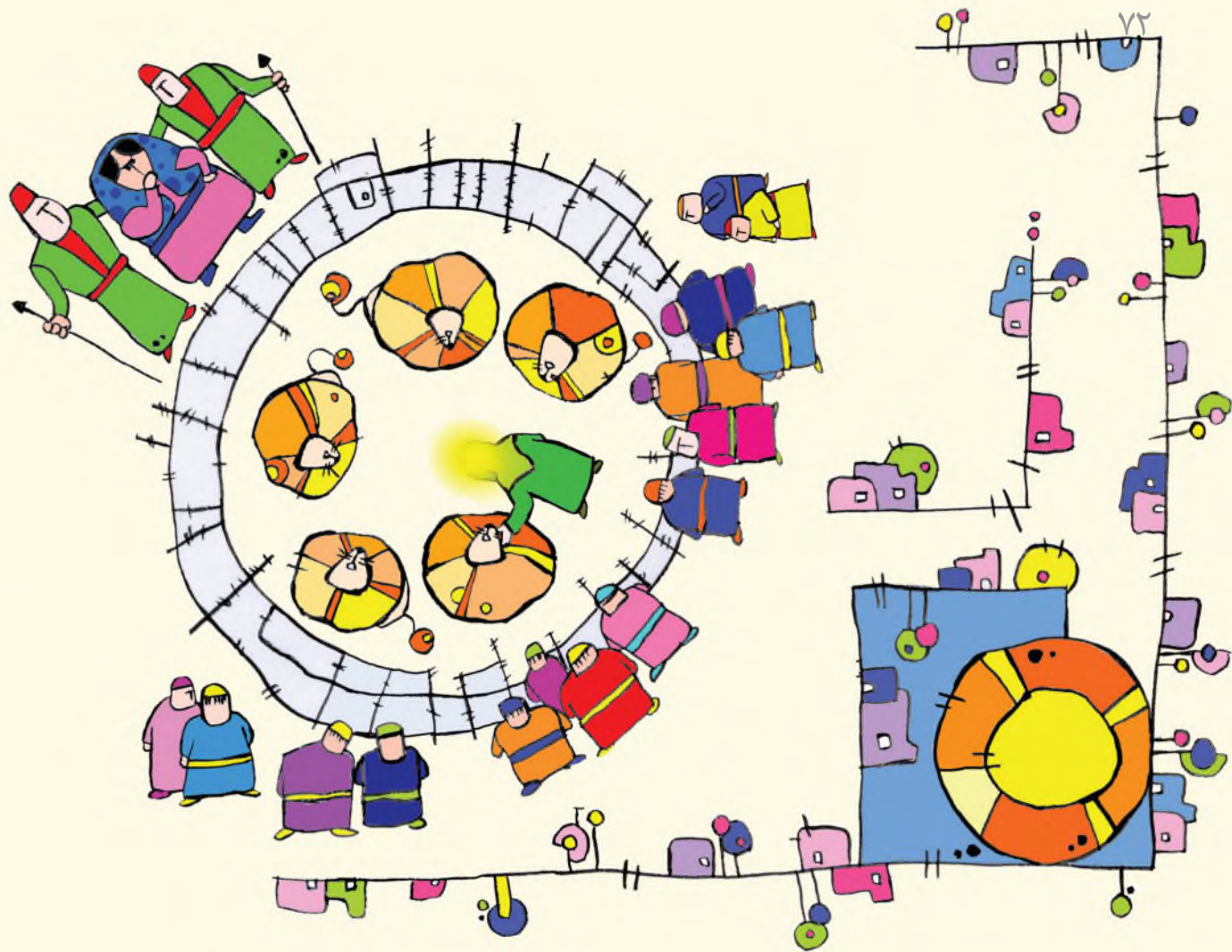














## ❖ ❖ ❖ او همچنان جیغ می کشید ❖ ❖ ❖

مأمون به زن و امام نگاهی کرد؛ امام بدون هیچ حرفی بلند شد و به سوی محل نگهداری حیوانات وحشی و درنده رفت.

مأمون گفت: «ای پسر رسول خدا! کجا می روی؟» امام فرمود: «باید پیش درندگان بروم تا راستی و حقیقت معلوم شود.»

وقتی در محل نگهداری حیوانات را برای امام باز کردند، امام بدون کوچکترین نگرانی وارد شد. همه حیوانات وحشی با وارد شدن امام، روی دم‌های خود نشستند و سرشان را پایین انداختند. امام کنار آن‌ها رفت، دستی بر سر هر کدام کشید و بعد به سلامت بیرون آمد و فرمود: «حالا این زن دروغگو را پیش آن‌ها بفرست تا دروغ او برای همه معلوم شود.»

همه مردم ماتشان برده بود و منتظر بودند ببینند زن چه می کند. دست و پای زن می لرزید. مأمون دستور داد که او را با اجبار وارد قفس کنند. با ورود زن به آنجا، حیوانات از هر طرف حمله کردند و او همچنان جیغ می کشید... .

کذآبه، زنی بود که در کوچه و خیابان راه می افتاد و به هر کس می رسید می گفت: «من از نسل فاطمه ام، من از همه شما بهترم و شما باید هر چه می خواهم به من بدهید.»

مردم چون فاطمه (علیها السلام) را دوست داشتند، به او پول و غذا می دادند. این خبر که به گوش مأمون رسید خواست او را بیاورند؛ بعد جلوی همه با صدای بلند از او پرسید: «از کجا معلوم که تو راست می گویی؟» زن با بی شرمی به امام که آنجا بود اشاره کرد و گفت: «این مرد هم می گوید از نسل فاطمه است؛ از کجا معلوم که او دروغ نمی گوید؟» امام نگاهی به زن انداخت و فرمود: «او را جلوی حیوانات وحشی بیندازید تا معلوم شود که راست می گوید یا دروغ؛ چون حیوانات وحشی به نسل مادرم هیچ آسیبی نمی رسانند.»

وقتی زن این حرف را شنید رنگ و رویش پرید؛ اما ناگهان فکری به ذهنش رسید. بلند شد و گفت: «اگر راست می گویی خودت اول جلوی حیوانات وحشی برو تا ببینم خودت سالم بیرون می آیی یا نه؟»

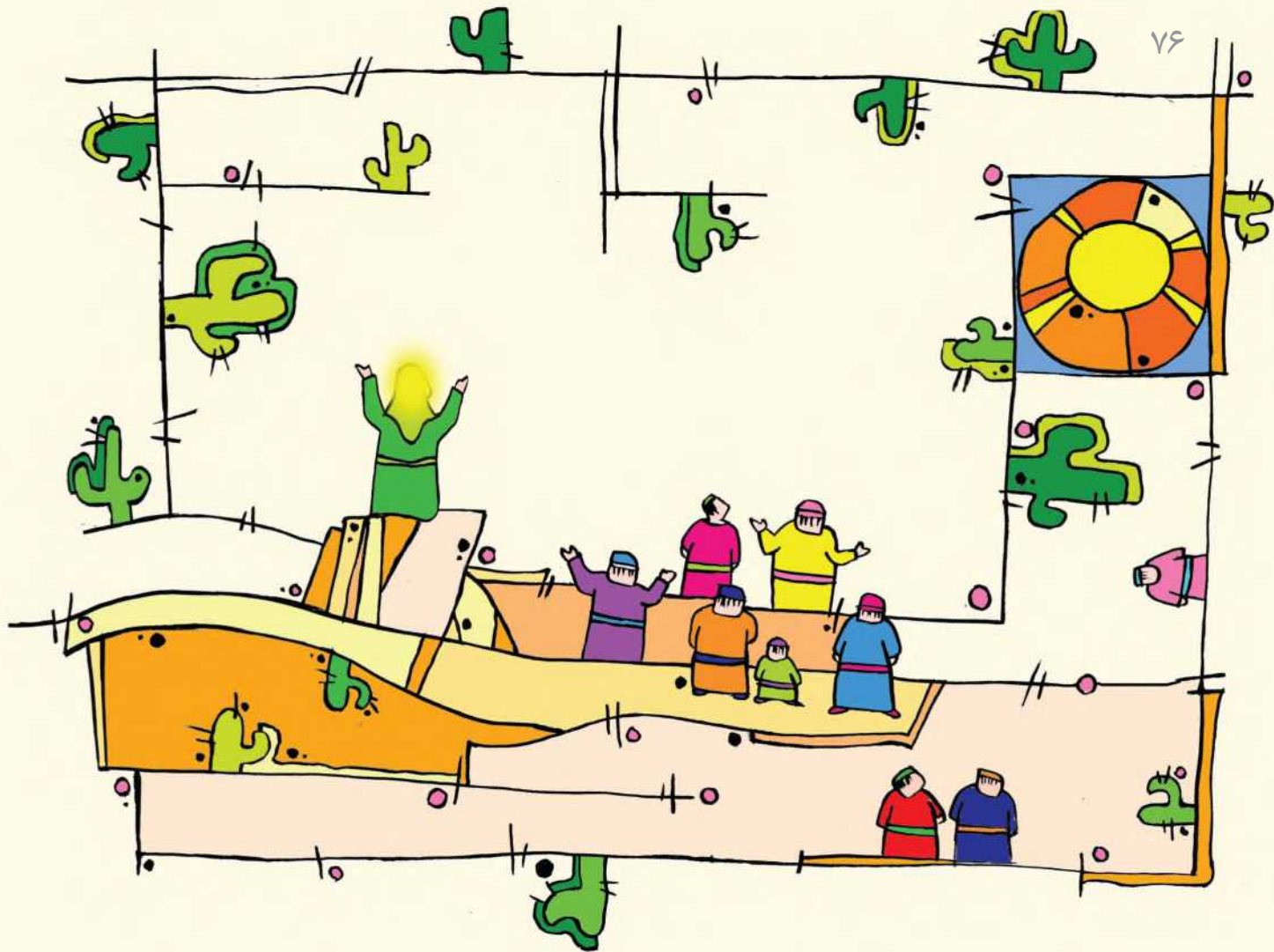














## ❖ از برکت دعای اوست ❖

حرف می‌زدند؛ بعضی امیدوار بودند و بعضی هم ناامید. به صحرا که رسیدیم امام روی صخره‌ای رفت و بعد از شکر خدا فرمود:

«ای خدا! مردم به بخشش تو امیدوارند؛ بخشش خود را نشانشان بده و بارانی بابرکت بر ایشان ببار.»  
رعدوبرق بزرگی زده شد؛ هم ترسیدم و هم خوش‌حال شدم. رعدوبرق نشانه باران بود و بارانی تند بارید؛ آن‌قدر بارید که تمام چاه‌ها پر شد و رودها جاری و صحرا پر از علف. بزرگان بنی‌عباس تا آن‌موقع هر چه دعا می‌کردند بارانی نمی‌آمد؛ برای همین، وقتی دیدند به دعای امام، آسمان بارید، از خانه‌های خود بیرون نمی‌آمدند.

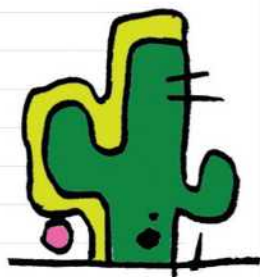
زیر باران می‌دویدم و می‌شنیدم که مردم می‌گفتند: «این از برکت دعای فرزند رسول خدا ﷺ است.»

خیلی‌وقت بود که یک قطره باران هم نباریده بود؛ چاه‌ها و رودها خشک شده بود و صحرا بی‌علف. گوسفندهایمان هم گرسنه و تشنه بودند و داشتند می‌مردند.

پدر و مادرم که امام را خیلی دوست داشتند، می‌گفتند: «اگر امام از خدا بخواهد باران بیاید، حتماً می‌آید و ما از خشک‌سالی نجات پیدا می‌کنیم.»  
من هر چه دعا کردم باران بیاید فایده‌ای نداشت که نداشت. یک روز صبح شنیدم که پدرم گفت: «دوشنبه قرار است امام به صحرا برود و دعای باران بخواند.» خوش‌حال شدم و با خودم گفتم خدا کند زود دوشنبه بیاید.

وقتی روز موعود شد، همه مردم دنبال امام راهی صحرا شدند، من و پدر و مادرم هم بودیم، دل‌تو دلمان نبود، سروصدای زیادی بود، مردم همه با هم

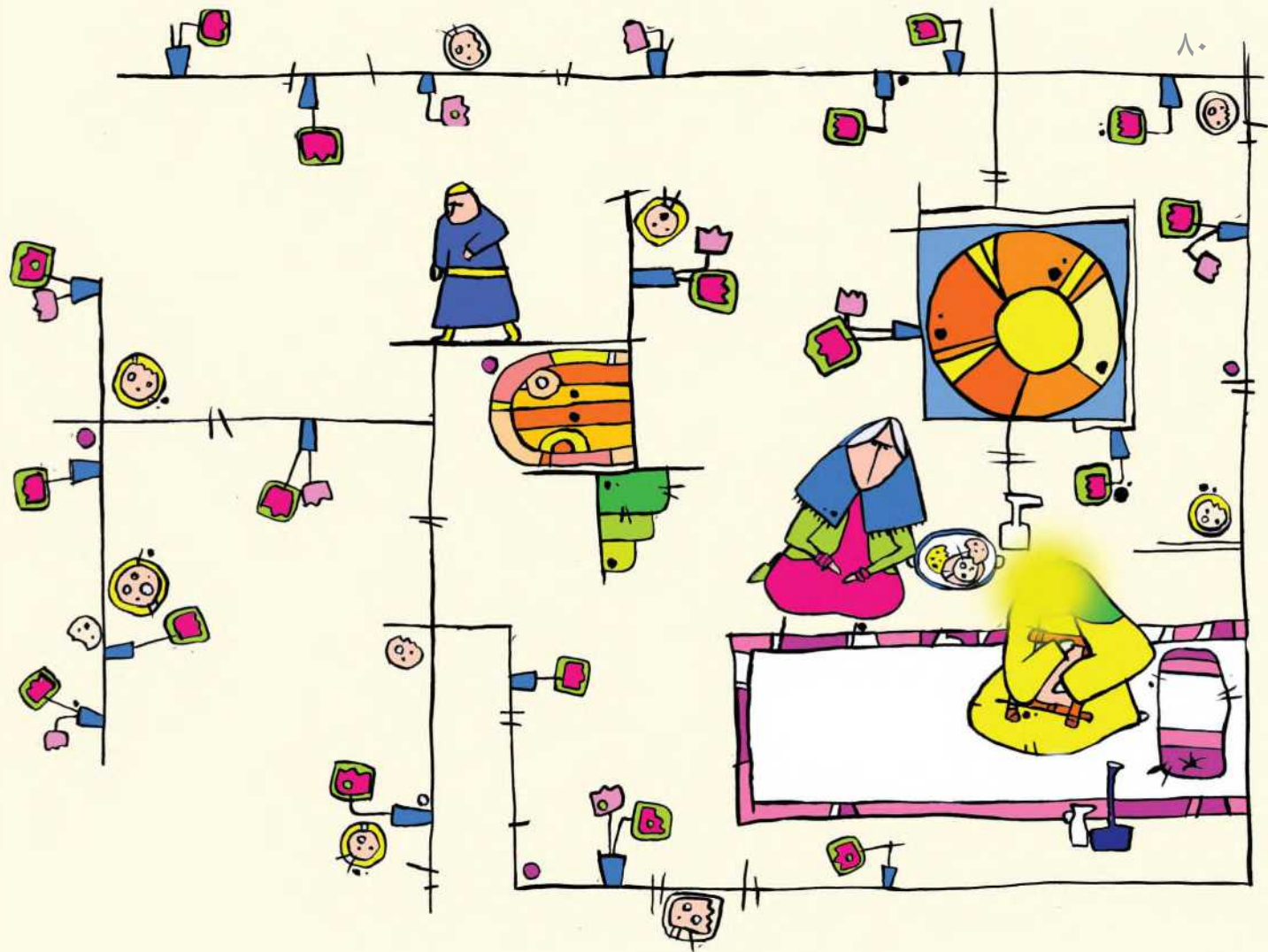














## ❖ من معصومه ام (۱) ❖

موسی همان طوری که دور می شد گفت: «وقتی برگشتم برایت می گویم. حالا برو و لحظه ای میهمانمان را تنها نگذار.»

وارد خانه شدم. آن زن همان طور ایستاده بود، گفتم: «بفرمایید بنشینید. معلوم است که خسته و بیمارید.» او پاسخ داد: «آری، از سفری طولانی می آیم.»

بستری تمیز و پاکیزه برایش پهن کردم و خواهش کردم آنجا دراز بکشد، رواندازی سفید برایش آوردم، از اتاق بیرون آمدم و ظرفی را آب کردم، وقتی دوباره وارد اتاق شدم و کنارش نشستم، او در تب می سوخت. شنیدم که امام را صدا می زد، دوباره از اتاق بیرون آمدم. فقط کمی نان تازه در خانه داشتیم، آن را در ظرفی گذاشتم و برایش بردم.

زن این بار توی بستر نشسته بود؛ به نوشته روی دیوار اشاره کرد و پرسید: «این سخن کیست که آنجا نوشته شده است؟»

گفتم: «سخن امامان است. وقتی او در سفرش به خراسان از قم می گذشت این جمله را گفت.» از من خواست نوشته را برایش ببرم؛ آن را از دیوار جدا کردم و به او دادم، آن را در بغل گرفت و گریه کرد و گفت: «برادر جان! پس کی تو را می بینم؟»

نزدیک ظهر بود. صدای موسی را شنیدم که بلند بلند من را صدا می کرد: «خدیدجه، خدیدجه، کجایی؟» دست از کار کشیدم و به سمت حیاط دویدم. موسی با زنی آنجا ایستاده بود، گفتم: «موسی، چه خبر شده است؟» موسی گفت: «خدیدجه، میهمان عزیزی داریم. او را داخل ببر.»

نگاهی به آن زن انداختم، چهره مهربانی داشت؛ اما لبهایش خشک شده بود و خسته به نظر می رسید. او را به داخل راهنمایی کردم و گفتم: «بفرمایید داخل، بفرمایید.»

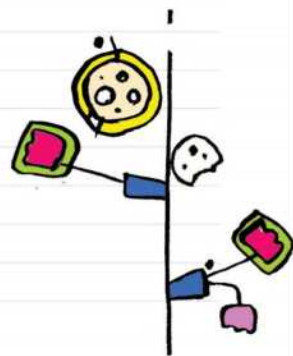
زن وارد خانه شد. موسی نزدیک تر آمد و با صدای آرام گفت: «خدیدجه، او از سفری طولانی به قم آمده است و خسته است؛ برایش بستری پهن کن و با همان چیزی که در خانه داریم از او پذیرایی کن.» موسی به سمت کوچه دوید، من هم دنبالش دویدم و گفتم: «کجا می روی؟»

موسی گفت: «می روم مقداری شیر تهیه کنم.» به او گفتم: «موسی، ما که پولی برای خرید شیر نداریم!» به دستش اشاره کرد و گفت:

«انگشترم را می فروشم.» بعد به سرعت دور شد.

من فریاد زدم: «موسی، این زن کیست؟»

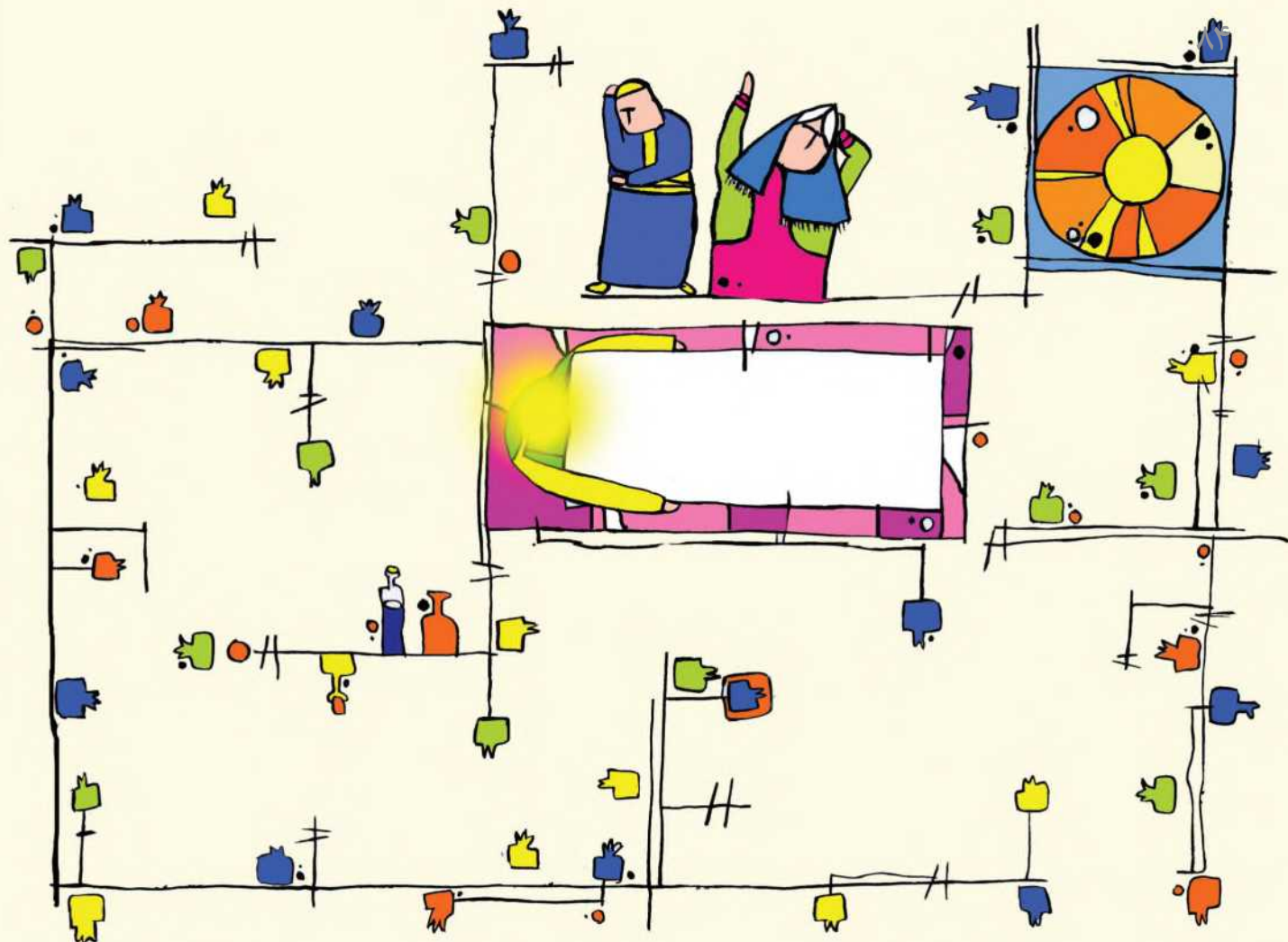














## من معصومه ام (۲)

می‌کردیم؛ اما او روزبه‌روز بیمارتر می‌شد و برادرش لحظه‌ای از یادش نمی‌رفت. تمام همسایه‌ها و اهالی قم که از آمدن او باخبر شده بودند، هر روز به خانه ما می‌آمدند و برایش غذا می‌آوردند. آن‌روز وقتی ظرف نان و شیر را برایش بردم متوجه شدم توی بستر آرام است و دیگر ناله نمی‌کند. ظرف را جلوی گذاشتم و گفتم: «بانوی من، برایتان غذا آورده‌ام.»

اما او ساکت بود؛ چند بار صدایش زدم، جوابی نداد؛ از دنیا رفته بود. به موسی گفتم؛ هر دو گریه کردیم. او بالاخره نتوانست برادرش را ببیند.

من و موسی همراه عده‌ای از مردم قم او را به خاک سپردیم و برای امام هم پیغام فرستادیم. هنوز هرگاه به یاد او می‌افتم، برایش گریه می‌کنم.

من پرسیدم: «بانو! بانوی من! شما خواهر امام‌رضا هستید؟»

پاسخ داد: «آری من معصومه هستم. چند وقت پیش برادرم از خراسان برایم نامه‌ای فرستاد که پیش او بروم و من راهی سفر شدم؛ اما قبل‌ازاینکه به قم برسم، در بین راه بیمار شدم.»

گفتم: «بانوی من! شما در راه سفر خسته و بیمار شده‌اید؛ بهتر است مدتی همین‌جا بمانید و استراحت کنید. خودم از شما مراقبت می‌کنم.»

حضرت معصومه علیها السلام گریه کرد و فرمود: «من و برادرم مدت‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم؛ باید بروم؛ دیگر طاقت دوری او را ندارم.» بعد دوباره از هوش رفت.

او چند روز در خانه ما ماند. من و موسی از او مراقبت

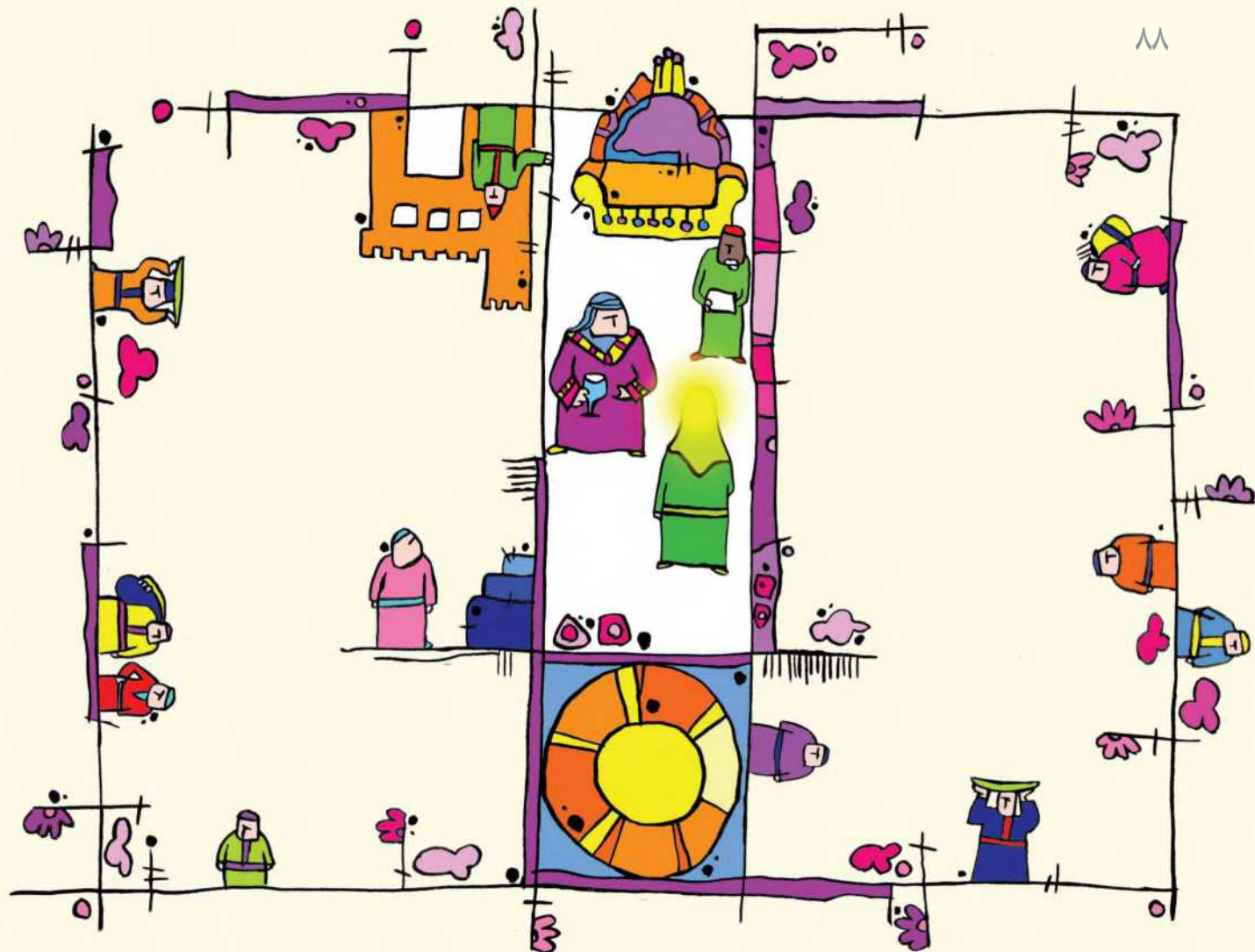














## فقط سه دانه انگور (۱)

نگران شده بودم و دنبال آن‌ها رفتم. وارد قصر که شدیم، مأمون از روی تخت خود بلند شد و به سمت امام آمد، دستش را دور گردن امام انداخت و او را بوسید و گفت: «خیلی خوش آمدی پسر رسول خدا!» من کناری ایستاده بودم و مراقب بودم برای امام اتفاقی نیفتد. مأمون ظرف میوه را برداشت و به امام تعارف کرد. امام فرمود: «من میل ندارم.» مأمون دوباره اصرار کرد و امام باز هم علاقه نشان نداد. مأمون گفت: «ای پسر رسول خدا! دست من را رد نکن، باید قبل از اینکه از اینجا خارج شوی، از این میوه بخوری!»

من نمی‌دانستم مأمون چرا آن قدر اصرار می‌کند. او به اجبار خوشه‌ای انگور به دست امام داد و امام فقط سه دانه از آن را خورد؛ ناگهان حالش بد شد و خوشه انگور از دستش افتاد... .

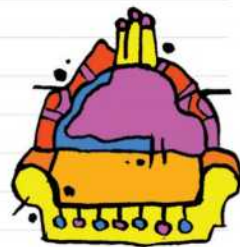
چند روز پیش وقتی نماز صبح را خواندیم و به خانه آمدیم، امام به من فرمود: «ابا صلت، من امروز پیش مأمون می‌روم؛ وقتی از قصر بیرون آمدم اگر با تو حرفی نزدم تو هم سؤالی نکن.»

گفتم: «آقا جان! هرچه دستور بدهید، من همان را انجام می‌دهم؛ اما چرا نباید با شما حرفی بزنم؟» امام فرمود: «خودت متوجه می‌شوی ابا صلت.» امام درباره خانواده و دوستانش سفارش‌هایی کرد و فرمود: «کارهایی که گفتم بعد از من انجام بده.» پرسیدم: «مگر خدای ناکرده قرار است برای شما اتفاقی بیفتد؟»

ناگهان در زدند.

امام فرمود: «غلامان مأمون هستند، دنبال من آمده‌اند.» در را باز کردم؛ دو نفر وارد شدند، امام عبای خود را روی دوش انداخت و کفش‌هایش را پوشید. خیلی

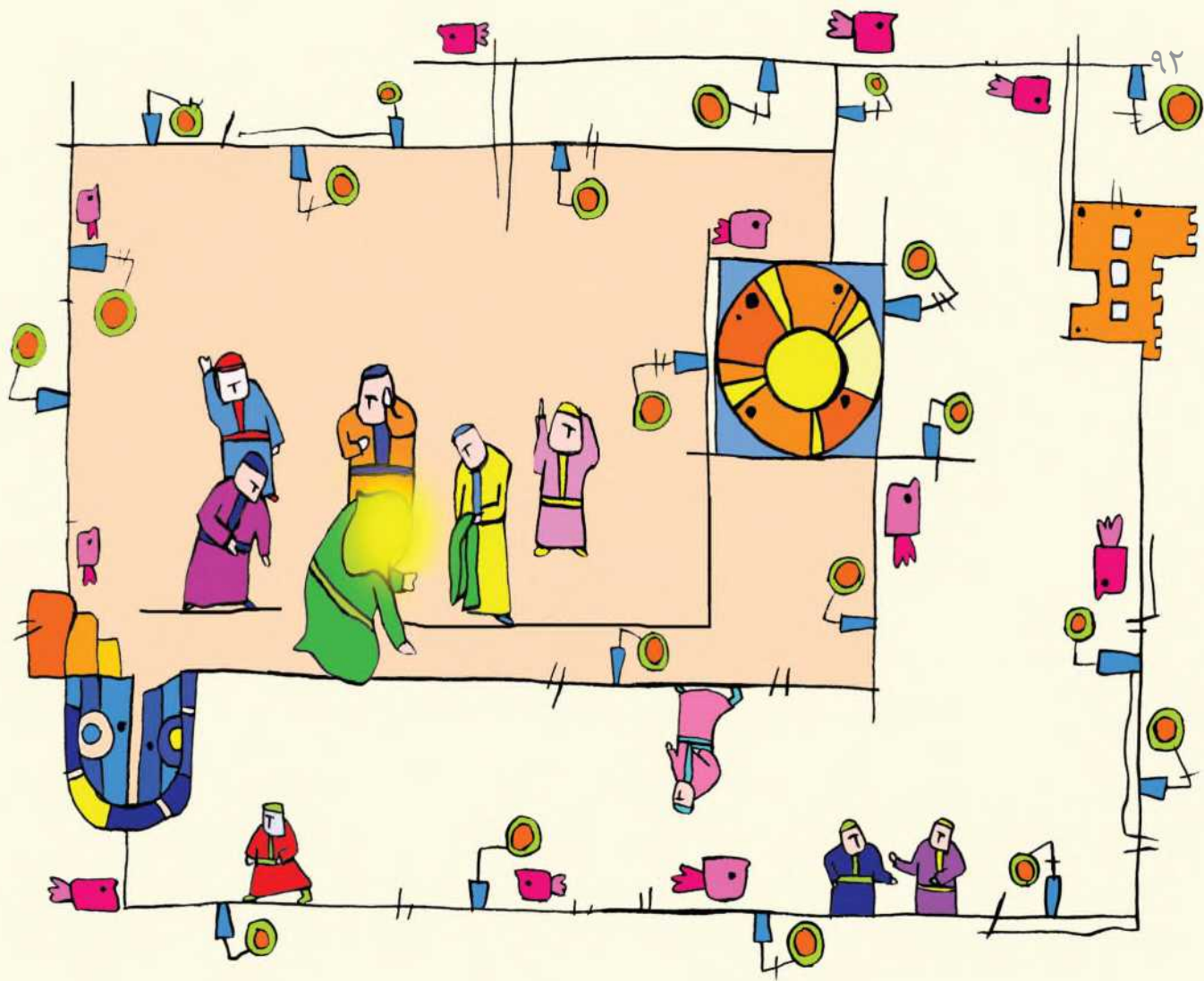














## فقط سه دانه انگور (۲)

محبوس کند؛ تا شاید دیگر امام در بین مردم نباشد؛ اما وقتی دید مردم بیشتر از گذشته به امام علاقه پیدا کرده‌اند، بالاخره تصمیم به قتل او گرفت. بالای سر امام رفتم و عبایش را در دست گرفتم؛ همان‌طور می‌گریستم و مأمون را لعنت می‌کردم. تعدادی از یاران امام هم که ما را در راه دیده بودند و نگران حال امام شده بودند، آمدند. همه گریه می‌کردیم و کاری از دستان بر نمی‌آمد، صدای گریه و شیون ما بلندتر می‌شد و مردم از هر سو جمع می‌شدند. کمی بعد امام چشمانش را بست و دیگر باز نکرد...

امام از جایش بلند شد و به سمت در آمد. من دستپاچه به همان سمت دویدم، خواستم چیزی بپرسم اما یاد حرف امام افتادم که گفته بودند اگر حرفی با تو نزد تو هم با من حرفی نزن.

امام از قصر خارج شد، من هم دنبالش بودم تا اینکه وارد خانه شدیم. امام فرمود: «در را ببند اباصلت.» در را بستم و وارد اتاق شدم. امام فرمود: «اباصلت، مأمون من را با آن انگور مسموم کرد!»

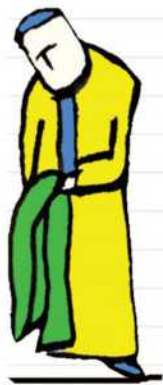
باید حدس می‌زدم.

مأمون امام را از مدینه به خراسان آورد تا مراقبش باشد و به اجبار ولیعهد خود کرد که او را در قصر

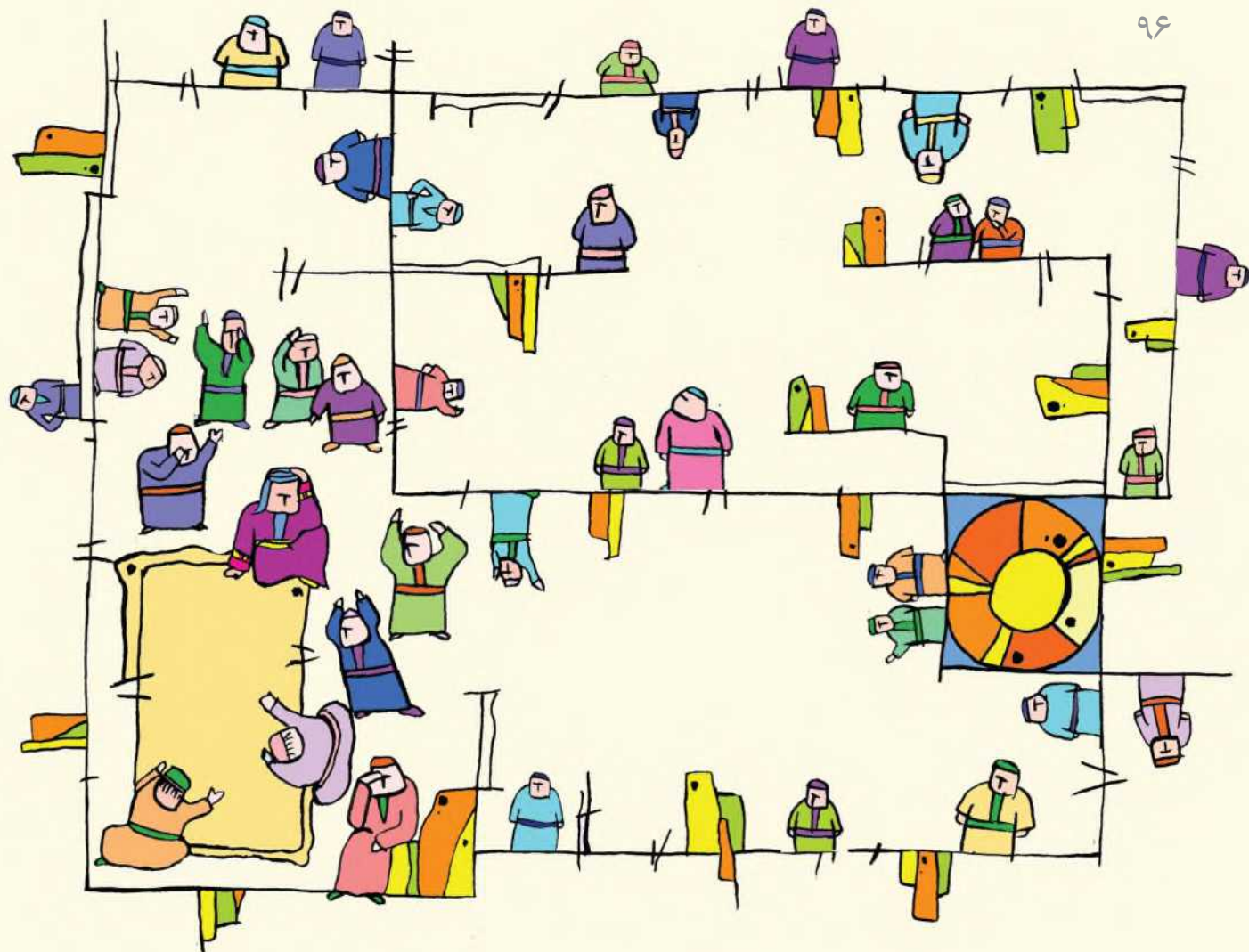














## ❖ ❖ ❖ کار، کار خودش است ❖ ❖ ❖

قسم می‌خورد که هیچ‌کس نمی‌داند جواد، چگونه خودش را یک‌شبه از مدینه به خراسان پیش پدرش رسانده بود. مرد می‌گفت از امام شنیده بودم وقتی امامی از دنیا برود باید توسط امام بعد از خودش غسل داده و کفن شود.

هیچ‌کس تابه‌حال چنین جمعیتی را ندیده بود؛ بچه‌ها هم آمده بودند و برای امام گریه می‌کردند. مأمون با پای برهنه جلوتر از همه راه می‌رفت و گریه می‌کرد! امام را به خاک سپردند، من همان‌جا روی صخره‌ای رفتم و شعرهایم را خواندم، مردم بیشتر گریه کردند.

مأمون سه روز همان‌جا ماند. همه می‌گفتند: «تظاهر می‌کند!» او روزه می‌گرفت و از صبح تا شب گریه می‌کرد! مردم فهمیده بودند که کار خودش است؛ امام را او مسموم کرده است و برای اینکه خودش را بی‌گناه نشان دهد این کارها را می‌کند.

همه گریه‌ی او را می‌دیدند ولی هیچ‌کس باور نمی‌کرد او بی‌گناه باشد. مردم باز هم می‌گفتند: «کار، کار خودش است.»

در راه به این فکر می‌کردم که امام چگونه چهره‌ای دارد. تابه‌حال فقط درباره‌ی او شنیده بودم و نتوانسته بودم او را ببینم.

\* \* \*

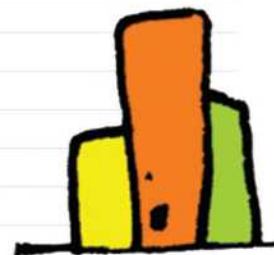
به دروازه‌ی شهر رسیدم، همه‌جا خلوت بود و هیچ مغازه‌ای باز نبود، صدای جمعیتی را می‌شنیدم که گریه می‌کردند، از کوچه‌ها می‌گذشتم و به صداها نزدیک‌تر می‌شدم.

جمعیت زیادی را روبه‌روی خودم دیدم، جلو رفتم و پرسیدم: «چه شده است؟» کسی پاسخ داد: «کار خودش است؛ امام را مسموم کرده!»

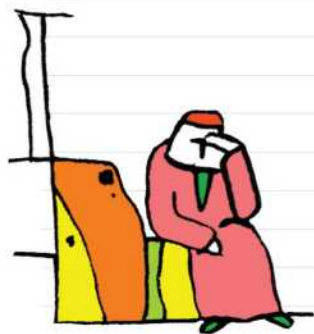
باور نمی‌کردم؛ یعنی دیگر نمی‌توانستم امام را ببینم. همه جمع شده بودند تا در تشییع پیکر امام شرکت کنند. کسی در شهر نبود که نیامده باشد؛ حتی از شهرهای دیگر هم آمده بودند، همه‌وهمه، دوست و دشمن.

مردی را دیدم که قسم می‌خورد وقتی امام از دنیا رفت، فرزند کوچکش، جواد پیش او بود!

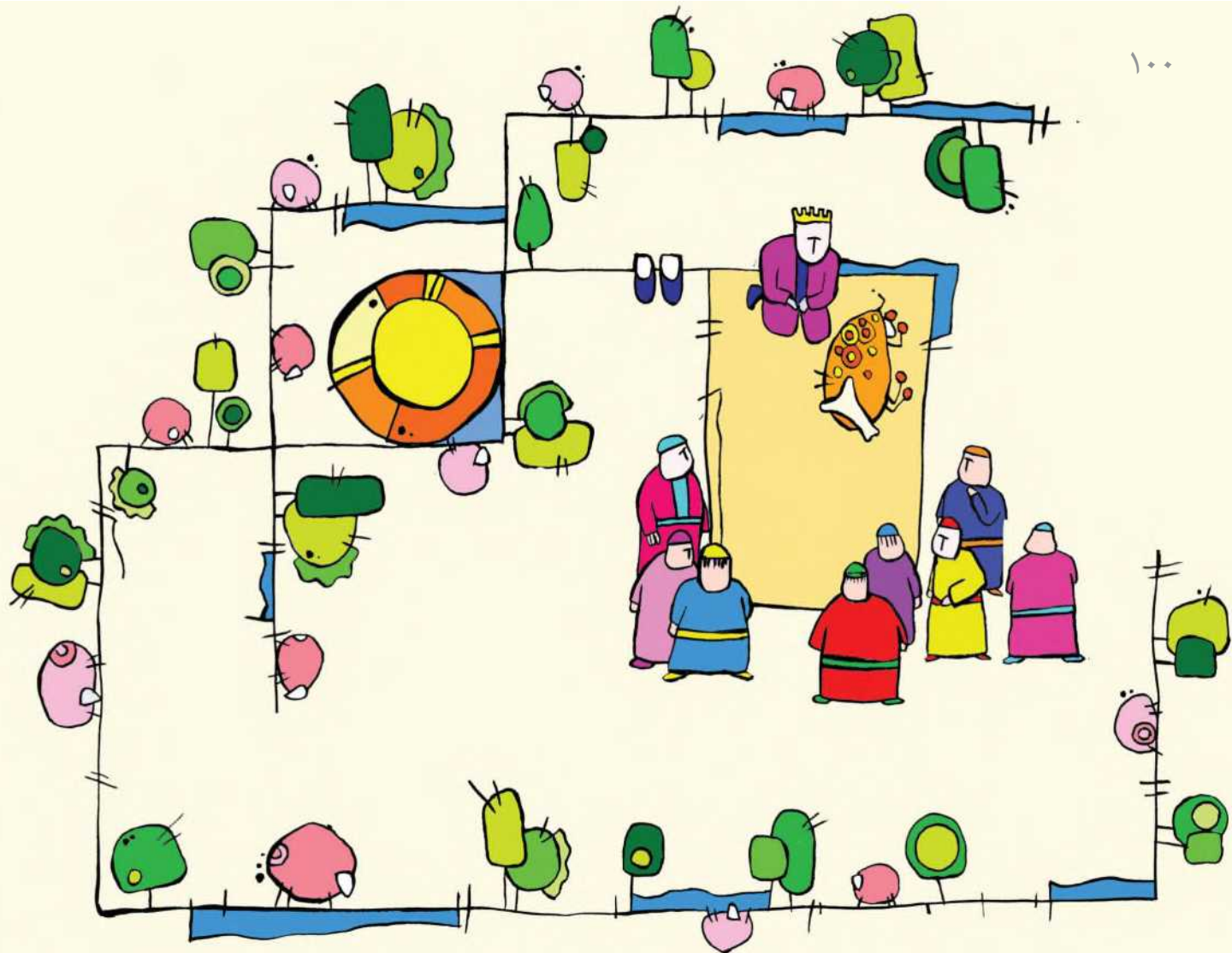














## ❖ ❖ ❖ ضامن آهو... ❖ ❖ ❖

این آهو از دست ما به امام پناه آورده است، ما نباید او را شکار کنیم.»

شاهزاده از اسب پیاده شد و کفش‌هایش را درآورد، با پاهای لخت آمد و کنار آهو نشست، او هم سرش را روی قبر مبارک امام گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. او از امام می‌خواست که بیماری‌اش را درمان کند تا دیگر مجبور نباشد سرش را به شکار کردن گرم کند. امام که بچه آهو را از مرگ نجات داده بود، شاهزاده را هم شفا داد.

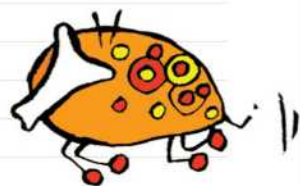
سلطان که از سلامتی پسرش خیلی خوشحال شده بود، دستور داد روی قبر مبارک امام، گنبد و بارگاه بسازند.

پسر سلطان سنجر صبح زود سوار اسب شد و برای شکار رفت؛ او مریض بود و دکترش گفته بود باید به گردش برود و سرش را به شکار گرم کند. در بین راه ناگهان بچه آهوئی جست‌وخیزکنان گذشت، شاهزاده به همراهانش گفت: «چه آهو ی قشنگی، می‌خواهم آن را برایم شکار کنید.»

همراهان شاهزاده با اسب دنبال بچه آهو می‌دویدند و بچه آهو هم که ترسیده بود فرار می‌کرد؛ اما یک دفعه روی پاهای بلندش نشست و سرش را روی زمین گذاشت. جایی که بچه آهو نشسته بود جایی بود که امام را به خاک سپرده بودند.

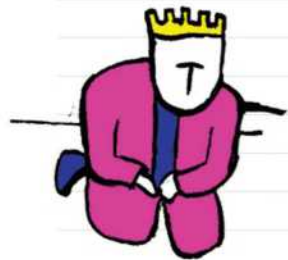
یکی از نوکران شاهزاده به او گفت: «ای شاهزاده،







۱۰۳





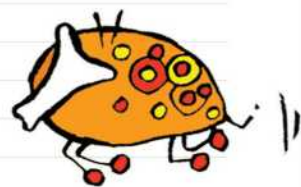




1.5









از سری مسابقات کتاب خوانی برگزانه مهر رضوی  
ویژه کتاب «مشق خوب»

امام علی علیه السلام:

تو را از دانایی همین بس که از خدا بترسی و از نادانی همین بس که به دانش خود بیالی.

میزان الحکمه، باب ۲۸۸۳، حدیث ۱۳۹۶۱

امروز کتاب خوانی و علم آموزی نه تنها یک وظیفه ملی که یک واجب دینی است. از همه بیشتر جوانان و نوجوانان باید احساس وظیفه کنند، اگر چه آنگاه که انس با کتاب رواج یابد کتاب خوانی نه یک تکلیف، که یک کار شیرین و یک نیاز تعلل ناپذیر و یک وسیله برای آراستن شخصیت خویشتن تلقی خواهد شد و نه تنها جوانان که همه نسل ها و قشرها از سر دلخواه و شوق بدان رو خواهند آورد.

مقام معظم رهبری «مد ظله العالی»

### توضیحات شرکت در مسابقه:

- سؤالات این مسابقه از کتاب «مشق خوب» و برای نوجوانان عزیز طرح شده است.
- فقط در صورتی که مشخصات و آدرس پستی خود را به طور کامل بنویسید در قرعه کشی شرکت داده می شود.
- مهلت تحویل یا ارسال پاسخنامه از تاریخ دریافت کتاب ۲۰ روز می باشد.
- اسامی برگزیدگان پایان هر ماه از طریق پیامک اطلاع رسانی می گردد.

نشانی تحویل و یا ارسال پاسخنامه:

مشهد مقدس، صحن جامع رضوی، ضلع غربی، اداره ی تولیدات فرهنگی، بخش مسابقات

تلفن تماس: ۰۵۱۱ - ۲۰۰۲۵۶۹



## سؤالات تستی

- ۱- امام رضا علیه السلام درباره محتوای شعر شعرا به ابونواس چه فرمودند؟  
 الف: دوست دارم شامل توضیح و تعریف رفتار درست من و پدرانم باشد.  
 ب: دوست دارم شامل ستایش من و پدرانم باشد.  
 ج: دوست دارم شامل مدح علمای دین باشد.
- ۲- امام رضا علیه السلام در جواب ابراهیم که به ایشان گفتند: "بهتر نیست صبر کنیم تا بقیه دوستان هم به ما برسند تا با هم نماز بخوانیم؟" چه فرمودند؟  
 الف: صبر می کنیم تا بقیه دوستانمان به ما برسند و با هم نماز بخوانیم.  
 ب: هر کداممان نماز را در اول وقت و فرادا می خوانیم.  
 ج: نماز اول وقت خیلی مهم است. یادت باشد تا وقتی مجبور نشدی آن را عقب نیانداز.
- ۳- امام رضا علیه السلام قبل از حرکت از مدینه به خراسان، به یاران و خانواده خود چه فرمودند؟  
 الف: من با میل و رغبت خود به خراسان می روم.  
 ب: مأمون مرا به خراسان دعوت کرده است و من باید دعوتش را اجابت کنم.  
 ج: من مجبور به رفتن هستم و شما را به خدا می سپارم. دیگر بازگشتی در کار نیست.
- ۴- امام رضا علیه السلام در جواب ابراهیم که پیشنهاد جداکردن سفره‌ی غلامان را داده بود، چه فرمودند؟  
 الف: همه با هم برابر هستیم، ... خداوند کسی را بیشتر دوست دارد که اعمال نیک بیشتری انجام دهد.  
 ب: شما هم از غلامان هستی و باید در کنار ایشان غذا بخوری.  
 ج: از غلامان خواستند تا بر سفره دیگری بنشینند.



۵- امام رضا علیه السلام شرط در پناه ماندن از عذاب به وسیله "لا اله الا الله" را چه فرمودند؟

الف: شرط آن، مداومت بر گفتن ذکر "لا اله الا الله" است.

ب: شرط آن، اقامه نماز و روزه و رفتن به حج است.

ج: شرط آن این است که امامت من (امام رضا علیه السلام) را قبول کنید.

۶- هدف مأمون از ولیعهد نمودن امام رضا علیه السلام چه بود؟

الف: برای این که امام از همه عالم تر بودند، می خواست از علم امام در حکومت استفاده کند.

ب: می خواست حق امام را به ایشان برگرداند.

ج: می خواست خود را به امام نزدیک کند تا دل های دوستداران ایشان را به دست آورد.

۷- امام رضا علیه السلام به زید که پرسید: «چرا قبول کردید ولیعهد این مأمون ظالم شوید؟» چه فرمودند؟

الف: اگر این کار را قبول نمی کردم، ... عاقبت اسلام به خطر می افتاد.

ب: چون مرا تهدید کرده بود.

ج: به خاطر آسایش و راحتی شیعیان

۸- مأمون پس از مسموم کردن امام رضا علیه السلام و شهادت ایشان چه کرد؟

الف: در تشییع جنازه ی ایشان شرکت نکرد.

ب: برای ظاهرسازی روزه می گرفت و از صبح تا شب، گریه می کرد.

ج: مانع شرکت مردم در تشییع جنازه امام علیه السلام شد.



### سؤالات تشریحی

- ۱- امام رضا علیه السلام در مورد احترام به میهمان به جعفر چه فرمودند؟
- ۲- امام رضا علیه السلام از چه غذاهایی جدا کردند و برای همسایگان مستمند و نیازمند فرستادند؟



### مشخصات

نام: ..... نام خانوادگی: .....

نام پدر: ..... تاریخ تولد: .....

مقطع تحصیلی: ..... استان: .....

شهرستان: ..... تلفن (ثابت و همراه): .....

### پاسخنامه

پاسخنامه سوالات تستی

الف	ب	ج	د	
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۵
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۶
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۷
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۸

الف	ب	ج	د	
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۱
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۲
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۳
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	۴

پاسخ سوالات تشریحی

۱- .....

۲- .....



نیاری به  
الصاق تمبر  
ندارد

فرستنده: .....

کد پستی: .....

## پست جواب قبول

هزینه پستی بر اساس قرارداد  
شماره ۹۱۷۳۴-۲۱۵ پرداخت شده است.

طرف قرارداد: اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی  
شماره صندوق: ۹۱۷۳۵-۳۵۱  
تلفن: ۰۵۱۱-۲۰۲۵۶۹

سخن شما: